

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228452

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP-68-11-1-68-2,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۵۳

Accession No.

P 11۵۳

Author

ب - ب

رحیم زاده صفوی

Title

پیش از و منیرہ .

This book should be returned on or before the date
last marked below.

بنام حق شناسی این کتاب را بجناب
آقای رضا حکمت (سردار فاخر)
رئیس مجلس شورای ملی ایران
اهداء نمودم .
«رحیم زاده صفوی»

بدرگاه دادار دانا سپاس که دانش از او یافت فرو اساس

یکی از آرزوهای دیرین نویسنده این بود که بتوانم تاریخ ایران را بزبان افسانه درآورم تا خواندن آن برای همگان مطبوع و نسل‌های جوان را پسندیده افتد، خوشبختانه آقای محمدعلی شیرازی که از نویسندگان فاضل معاصر و مؤسس و مدیر مجله وزین (ماه نو) میباشند اخیراً پیشنهادی در همین زمینه نمودند و پیمانی نهادیم که سلسله‌ی تاریخ میهن عزیز را از دوران ماد و هخامنش تا عصر پهلوی طی سی حلقه، درسی کتاب داستانی اینجانب بنویسم و مؤسسه مطبوعاتى «ماه نو» منتشر کند.

اینک نخستین حلقه راجع به دوران سلطنت ماد تکمیل و تقدیم خوانندگان گرامی میشود.

دوران سلطنت ماد از سال (۷۰۶ قبل از میلاد) تا سال (۵۴۵ قبل از میلاد) بوده است و مهمترین وقایع آن عهد یکی تسخیر نینوا و برانداختن دولت آشور و دیگری (بنا بر روایت کتزیاس یونانی) صلح و آشتی با توران و سکاهای میباشند و این دو واقعه در عهد پادشاهی (هووخشتر) روی داده است.

ما وقتی به داستانهای ملی خود رجوع میکنیم می بینیم شاه منوچهر از هر جهت با (هووخشتر) مطابق و مشابه است زیرا نام (هوو - خوب) با معنای مینویکی است و (خشتر) خواه بمعنای شهر - خواه بمعنای شاه - خواه بمعنای چهره و صورت - با چهر میتواند یکی باشد زیرا بنا بر قواعد اشتقاق لغت و تبدیلات و تحریفات دولفظ چهر و خشتر به یک ریشه میرسند. طبری مورخ و ابن اثیر راجع به جنگهای منوچهر با تورانیان و زحماتی که برای متحد ساختن بزرگان و طوایف ایرانی متحمل شده بتفصیل سخن رانده متن بخشنامه‌ی او را خطاب به سران و پیشوایان ولایات نقل نموده اند که از هر جهت با کارهای (هووخشتر) تطبیق میکند.

و اما داستان منیژه و بیژن را هر چند که فردوسی مربوط بدوران

کیخسرو شمرده ولیکن برخی از مورخان یونانی حکایت نموده اند که در شهرهای بزرگ ایران تصویر بیژن و منیژه و چاه بیژن در میدانهای عمومی و سرپینه های گرمابه های زمان سلطنت مادها کشیده میشده و این نکته میرساند که کیخسروی که مربوط به دوران بیژن است یکی از شاهان ماد بوده بنا بر این مابینترچنان دیدیم که آن داستان را بزمان مادها ارتباط بدهیم- با اینوصف در اینجا تصریح میکنم که نویسنده بهیچروی نمیخواهم کار بزرگی را که عبارت از مطابقه دادن داستانهای ملی خودمان با تاریخ حقیقی است بر عهده بگیرم و دعوی آنرا هم ندارم و در این زمان تاریخی فقط از باب آزمایش مجعلا بموضوع مزبور اشاره شد مبادا بعضی از منتقدان کم انصاف بر علیه نویسنده آغاز تیراندازی کنند و بگویند بدون مدرک کافی دست به کاری شگرف زده دعوی باطل نموده است . بهر حال امیدوارم هم میهنان گرامی را این حلقه های تاریخی پسند و سودمند افتد زیرا پسند خاطر گرامی ایشان موجب مباحثات نویسنده خواهد بود .

سخننی چند راجع به سلطنت ماد

هرچند که تاریخ ایران در عهد سلطنت مادها هنوز بخوبی روشن نشده است و ما نمیدانیم داستانهای ملی خودمان تاچه اندازه باوقایع تاریخی تطبیق میکنند همچنانیکه یقین داریم که نوشتههای یونانیان نیز راجع به آن عهد کامل نیست با این وصف برخی از روی دادهای آن دوره بعدی شاهد و مدرک دارد که قابل تردید نیست از آنجمله است در افتادن دولت ماد با دولت های مغربی ایران و متحد شدن دولت های مصر و لودیه (لیدیا) و بلاد یونانی نشین آسیای صغیر بر ضد ایران بدون آنکه بتوانند کار مهمی انجام دهند - از این گذشته هجوم طوایف سکائی از خاک توران به ایران که در شاهنامه و داستانهای ملی خودمان نیز تصریح شده البته در عهد سلاطین ماد بوقوع پیوسته است - نکته ای که باید در اینجا یادآوری شود اینست که لفظ (کی) با (کیا) که هنوز درمازندان و گیلان رایج و بمعنای شاه و پیشوا و سرور قوم میباشد و در داستانهای ملی ما يك سلسله ای معین و معلوم را بلفظ کی لقب داده (کیان) نامیده اند بنا بر شواهدی که از نوشته های یونانیان بدست می آید معلوم میشود که با پادشاهان ماد ارتباط دارد زیرا اول اسم برخی از شهریاران مزبور در روایات یونانی بالفظی شبیه (کی) ترکیب شده است.

يك نکته ای مهم دیگر که تاکنون مورد توجه مؤلفان تاریخ ایران در عصر ما قرار نگرفته و امید است این یادآوری که اینک میشود موجب گردد که بعدها با عنایت بیشتر راجع به آن بحث و فحص نمایند عبارت از این موضوع است که آیا سلسله کیان تا برسد به کیخسرو داستانی بسا کوروش بزرگ و دودمان او چه مناسبتی ممکن است داشته باشند - آیا کوروش همان کیخسرو است ؟ برخی از مورخان قدیم که در قرنهای دوم و سوم و چهارم هجری در تاریخ ایران تتبع کرده بمدارك عبری و سریانی و شاید یونانی هم مراجعه داشته اند پادشاهان کیانی را ساکن بلخ دانسته عنوان شاهنشاهی داده اند و کوروش کبیر و دودمانش را زبردست آنان شمرده اند و چنان اندیشیده اند که تا سلسله کیان در بلخ برجا بودند و نابود نشده بودند عنوان برتری و بررگی و حق تقدم ایشان از طرف دودمان کوروش محترم مانده مراعات میشده است .

این عقیده‌ی مورخان مزبور یکی از آداب مشهور تورانیان را بغاطر می‌آورد عبارت از اینک :

طوایف و اقوام گوناگون از نژادهای مختلف که در توران سکنا داشتند هر کدام در سرزمین‌های خود دارای پادشاهی مستقل و غالباً مقتدر بودند اما پادشاهان مزبور عموماً نسبت بشخص معینی که بلقب (خاقان) نامیده میشد صورتاً و اسماً عرض احترام و اطاعت مینمودند و حال آنکه در اکثر اوقات خاقان بیچاره حتی در چهار دیوار کاخ نشیمن خود اقتدار و استیلای کافی و عملی نداشت اما هنگام لزوم زیردستان اسمی و تشریفاتی خاقان اعظم را از گوشه‌ی قصرش بیرون کشیده در خرگاه بزرگ صحرائی روی تخت زرین می‌نشاندند تا انجمن شورای سلاطین (قورولتای بزرگ) در حضور خاقان تشکیل یابد و هر تصمیم مهمی گرفته میشود بنام خاقان و بفرمان خاقان مجری گردد .

بنابر اشارات مورخان خراسانی لقب و عنوان و مقام خاقانی تادوران غزنویه در ترکستان بدو دمانی تعلق داشت که خود را از تبار افراسیاب می‌شمردند و اما بعد از استیلای مغول مقام خاقانی به احفاد چنگیز اختصاص یافت چنانچه می‌بینیم امیر تیمور کورکان جهانگیر شهیر یکی از اولاد چنگیز را بنام (سلطان محمود) خاقان اعظم نامیده در اردوی خود نگاه میداشت و اما همچون گر به می که باموش ضعیف و اسیر بازی میکند پیوسته آن خاقان جوان بیگناه را در حبس نظر نگاه میداشت و فقط در مواقع رسمی و برا در خرگاه بزرگ بر تخت می‌نشاند و امیر خوبشتن بزبانوی ادب در کنار تخت می‌نشست در حالیکه عملاً بقدری فرزندان تیمور، خاقان بیچاره را مسخره میکردند و آزار میدادند که چند بار ناگزیر بفرار گردید و حتی در سوریه از اردوی تیمور گریخته به کارپردازان سلطان مصر پناه برد اما باز بچنگ تیمور افتاد تا باز هم خاقان اعظم (اجباری !) باشد .

در تاریخ قبایل توزانی امثال سلطان محمود خان خاقان‌های اعظم دیگر هم متعدد یافت میشوند که دارای همان سرنوش و گاهی سخت‌تراز آن بوده‌اند .

بالجمله ، میتوان چنان پنداشت که سلسله می‌بنام (کیان) در بلخ بود که سلطنتش با آتشکده و دین زرتشت ارتباط یافته بوده و شاید پادشاه ریاست روحانی نیز داشته است و همانطور بکه از داستانهای ملی نیز میتوان دریافت ، دودمان کیانی بالهراسب یا گشتاسب بیابان رسیده و حقوق و مزایای سلطنتی ایشان بدودمان هخامنشی منتقل گردیده است و شاید

اختلافات و جنگهای مذهبی که در تواریخ مغربی نیز به آنها اشاره شده، اما تفصیل مطلب را نداده اند، باعث سقوط دودمان کیانی شده باشد.

بهر حال داستانهای ملی ایران، از سلطنت منوچهر که ما ویرا با (هووخشتره) تطبیق نموده ایم تا سلطنت گشتاسب و سرداری اسفندیار، شامل يك سلسله از حقایق تاریخی است که به تبسم و تحقیقات عمیق و طولانی نیازمند است و نکته های بالا را ما بعنوان اندیشه هایی که زائیده ی تتبعات شخصی میباشد زیر نظر علاقمندان بتاریخ ایران طرح نمودیم و بصراحت یادآوری مینمائیم که هنوز نسبت بهیچکدام از آنها قطع و یقین نداریم و مدارك کافی برای اثبات هیچیک بدست نیآورده ایم اما میتوان اینگونه نکات را بمنزله ۵، سر نخي قرارداد که ممکن است شخص متمتع با دردست گرفتن آن وارد دهلیز تیره و تاریك تاریخ آن عصر شود شاید راه بجائی تواند برد.

اینك راجع پیادشاهان ماد با نهایت اختصار توضیحي میدهم.

بنا بر روایت هرودوت یونانی پادشاهان ماد فقط چهار تن بوده اند

شرح زیر :

۱ - دیوکس، مدت سلطنتش - ۵۳ سال

۲ - فرااورتس، مدت پادشاهی - ۲۲ سال

۳ - کیاکسار، مدت شاهی - ۴۰ سال

۴ - آستیاکس، مدت شهر یاری - ۳۵ سال

برخی از آشنایان علم اشتقاق لغت اسم پادشاه دومین را بلهجه ی قدیم (فرورد) و بلهجه ی کنونی فارسی (فرود) میدانند.

نام پادشاه را سوم بلهجه ی کنونی (کیاخشتر) یعنی شاه مملکت میدانند. اما در کتیبه ی داربوش اسم او (هووخشتره) ضبط شده، ممکن است یونانیها لقب و عنوان مشهور ویرا که (کی شهر) بوده بجای اسم گرفته باشند. نام پادشاه چهارم را مرحوم پیرنیا (مشیرالدوله) شریف ترین مرد و مورخ بزرگ ایران که پیشوای حقیقی میهن دوستان این کشور بود در تاریخ پریهای خویش یا (اژدها ك) تطبیق فرموده است

بنابر روایت هرودوت مدت سلطنت دومان مادی یکصد و پنجاه سال بوده است اما دیودور سیسیلی از قول مورخ دیگر یونانی بنام کتزباس مدت سلطنت ماد را (۳۱۵ سال) وعدد شهریارانش را نه نفر ضبط کرده است
شرح زیر :

(۱) آربا کس - ۲۸ سال

(۲) ماندا کس - ۵۰ سال

(۳) سوسارمس - ۲۸ سال

(۴) ارتنی کاس - ۵۰ سال

(۵) اربیان - ۲۲ سال

(۶) ارتنه بیش - ۴۰ سال

(۷) ارتنی نس - ۲۲ سال

(۸) آستی باراس - ۴۰ سال

(۹) آسپاداس - یا - آستی گاس - ۳۵ سال.

اما راجع بیابان سلطنت ماد ، هرودوت یونانی گفته است در آن موضوع چهار روایت موجود است اما من روایتی را نقل میکنم که بنفع ایران میباشد :

نویسنده نیز تصدیق مینماید که چهار روایت موجود است اما من روایتی را نقل میکنم که بنفع ایران میباشد و آن روایت گزنفون سردار نامدار و نویسنده وفیلسوف یونانی است زیرا هرودوت کتابش را عمداً بقصد کوچک ساختن ایرانیان نوشت و از اهالی آتن مزد نقدی یعنی انعام گرفت و حال آنکه گزنفون کتابش را بدون طمع و توقع و بیطرفانه نوشته است دیگر آنکه گزنفون به ایران آمده و مسلماً با بزرگان و دانشمندان تماس گرفته زیرا در خدمت شهزاده کوروش صغیر برادر اردشیر وارد شده بود و حال آنکه هرودوت معلوم نیست به ایران سفر کرده باشد و بر فرض آنکه به ایران میآمده گز نمیتوانست موقعیت گزنفون را داشته و وسایل او را برای اطلاع بر حقایق احوال تحصیل نماید .

گذشته از اینها ، روایت گزنفون باتاریخ و داستانهای ملی ما راجع به کیخسرو مطابقت دارد . در روایات ما چنین نقل شده است که کیخسرو نواده کیکاوس بود و بعد از خدماتی که بشاه و کشور نمود کیکاوس ویرا بجای خود بر تخت نشانید .

گزنفون راجع به کوروش همچنان میگوید که او نوادهی دختری پادشاه ماد بود و نسبت به نیاك خود خدمات بسیار کرد و کشور مادر اتوسمه بخشید و به دایی خود آستیاكس نیز كمكهای بزرگ نمود تا عاقبت پادشاه ماد دختر خود را بهمسری کوروش در آورده ویرا جانشین خود ساخت چنانکه پس از وفات پادشاه ، سلطنت ماد و پارس و متصرفات آن تماماً به کوروش تعلق گرفت و بدینطور بق سلطنت ایران از دودمان مادی بدودمان پارسی منتقل گردید

بنام خداوند بخشنده و مهربان

بند نخستین باغ منیژه

جاده بزرگی که از خبوشان رو بشهر طوس میرفت در کنار کشف رود مانند نواری سفید رنگ تا چشم کار میکرد کشیده شده بود . روز اردیبهشت از ماه اردیبهشت گرد و غبار از دل جاده به آسمان برمیخاست زیر ایکدسته سوار که قطاری اشتران تندرو بدنبال خود داشتند از جانب خبوشان می آمدند . آفتاب عصر رو به زردی نهاده ، گله های کوسفند و رمه های گاو و مادیان با فربادهای شبانان بسوی قلعه های خود میشتافتند . دم بدم جلگه ها و جاده خلوت تر میگشت و هنوز آفتاب به تیغی کوهسار باختری نرسیده بود که در کشتزارها و باغهای پهناور یکتن از مردم زنده وجود نداشت اما صدای دروازه بانان قلعه ها از دور بگوش میرسید که فریاد میزدند :

بشتاب که در پی تو شامی است سیاه

هستند کسانت همگی چشم براه

بشتاب که شب چودشمنی در پی توست

آنکس که برون ماند ز در ، گشت تپاه

صدای پرانمکاس سفیدمهره و کرنا نیز از برج های قلعه های بزرگ شنیده میشد . پیشاپیش سوارانی که در جاده میرانند جوانی تنومند بر اسب ابلق نشسته بادیدگان حسرت بار بسوی باغات و آبادانی ها مینگریست و چون مشاهده کرد که کشاورزان با آن شتابزدگی از کارهای خود دست کشیده بجانب قلعه ها رفتند روی خود را برگردانیده خطاب به چهارسوار دیگری که پشت مرش میرانند گفت : مگر چه روی داده که هنوز روز برجاست این مردم کار و کوشش خود را رها کرده بخانه رفتند ؟

یکی از آن چهارسوار بیشتر تاخته گفت : سالار ما تندرست باد !
این مردم خوب میدانند که چه میکنند زیرا همینکه شب تیره بال و پرش را
بر این سرزمین گسترده لشکریان تورانی دسته دسته از اردوگاه خود بیرون
تاخته در این مرز و بوم به بغما و غارت میپردازند ، هر کس را بیرون حصار
ها در باغات و کشتزارها بدر راهها میبایند لغت میکنند و گاهی سر
میبرند و هر چه راهر کجا بیابند به غنیمت میبرند و چون روز دیگر مردم
نزد سرداران و بزرگان تورانی رفته لب بشکوه میکشایند آنها پاسخ
میدهند دروغ میگوئید ، تهمت میزنید اگر این شکوه راست است نشان
بدهید تو ای اردوگاه کدامیک از لشکریان دزد شما میباشند تا او را
بکیفر برسانیم .

جوانی که بعنوان سالار نامیده میشد از گوینده پرسید : آیا در
پارتیای شما نیز حال مردم بدین منوال است ؟

گوینده پاسخ داد : هر گز چنین نیست زیرا مردم پارتیا همگی
یکدل و یکرنگ و بزرگان پارتیا همدست و هم زبان بحفظ حال خود می -
پردازند و بدین سبب بود که لشکریان تورانی در پارتیا نمادند و هیچکدام
از سرکردگان تورانی نپذیرفت که در آنجا پادگان شود و بماند .

در این هنگام یکی دیگر از چهارسوار پیش رانده گفت :

- سالار بافرهی باد ، اینک شام گاه است و مالها و مردم ما خسته اند
بهتر آنست که راهنمای پارتی جای مناسبی نشان دهد تا بار و بینه را فرود
آرند . آن کسیکه بیشتر با سالار گفتگو میکرد با تعجب اظهار نمود :

- به به ! چه خوش گفتم ! مایست سوار پارتی و شما پنجاه سوار
پارسی هستید آیا ماهفتاد تن میتوانیم از عهده دسته های متعدد پانصدی و
هزاری تورانیها بر آئیم ؟! من هر گز چنین راهی پیش پای سالار نمیگذارم
زیرا پادشاه بزرگوار پارتیا امنیت و آسایش شما را از من خواسته است .

سالار جوان پرسید : پس ای گر گین میگوئی چه باید کرد ؟

شخص پارتی که معلوم شد نامش گر گین است پاسخ داد :

- همچنانکه گفتم در این جالگه های بی پناه چادر نمیتوان زد بهر کدام
از قلعه ها نیز روی آوریم تا ما برسیم دروازه ها را بستانند و قلعه داران
برای هیچکس شب در نمیکشایند هر چند که خداوندگار آنان باشد اما در
این نزدیکی پیش روی ما باغی بزرگ هست که آنرا (باغ منیره) مینامند

زیرا بانو منیژه دختر پادشاه توران آن باغ را آباد کرده دو فرسنگ دور آنرا دیوار کشیده بیشتر از روزها خودش نیز برای سرکشی بیابان می‌آید و شبی چند آنجا می‌گذراند اکنون بهتر آنست که ما کمی تندتر برانیم و تا هوا روشنست خود را بدروازه باغ رسانیده از سر باغبان که مردی از تخته گرانمایگان است میزبانی بخواهیم .

جوانی که ویرا بعنوان سالار میخواندند و از این عنوان بدیده میشد که فرمانده آن گروه است بآلبخند نمکین خود گفت :

- خوشتر آنست که بانوی گرامی خویشتن در باغ باشد و با مهر بانی از ما میزبانی فرماید تا مگر نام نیکی برای تورانیان بدست آورد اما دریغ که شاید زبان یکدیگر را ندانیم زیرا من بزبان تورانی آشنا نیستم .

گرگین بدنبال این سخن سالار اظهار داشت : سالار ما بدریاباد مگر گمان داری که زبان این مردم زبان زردپوستان است؟! نه ، هرگز چنین نیست هر چند این مردم از سرزمین های تور بدینجانب کوچیده اند اما زردپوست نیستند و از تخته سکاها و نژاد آریانند و بزبان سگری سخن می-رانند که مانند زبان مادی و پارسی است چنانچه هم آنها گفتگوی ما را دریافت میکنند و هم ما گفته های آنان را میفهمیم اما اینکه هر گاه منیژه بانو در باغ باشد آیا ما را به میهمانی میپذیرد بانی ، پیش بینی آن دشوار است زیرا هنگامیکه بانو بیابان می آید يك هنگ سوار که همگی دوشیزگان و از خاندان بزرگان تورانند هم را با او میباشند و زنی دلیر و شمشیرزن از جانب پادشاه فرماندهی و سرهنگی آن هنگ گمارده شده که اختیار و سرکاری کاخ از هر جهت بدست اوست .

در این وقت که این دسته سوار از میان درخت ها گذشته بجائی رسیدند که دروازه و برجهای دو قسمت آن و جلو خان باغ بخوبی دیده میشد سالار سخن گرگین را بریده گفت :

- اینجا هم که دروازه را بسته اند پس فریاد ما بگوش منیژه بانو نخواهد رسید مگر همان سرهنگ خاتون دلش بر حال ما بسوزد و چاره ای در کار ما بیندیشد . سالار بدنبال این جمله قاه قاه خندید و در همین حال صدای زوزه ای گوش خراشی شنیده شد که معلوم بود صدای سفیدمهره است و نگهبانان برجها پس از دیدن این سواران برای اعلام خبر و بعنوان (هشیار باش) آنرا بصدا درآورده اند .

سالار که چنین دید خطاب به چهار تن سر کرده‌ئی که نزدیکتر به او میراندند گفت : دوستان من چنین می بینم که در اینجا رسم و راه و آئین لشکری بدستور درست برقرار است اکنون شاید بهتر آن باشد که سواران ما همینجا ایست کنند و من خود با گرگین بیشتر رانده با نگهبانان گفتگو کنیم .

سرکردگان همگی این رأی را پسندیدند و سالار به همراه گرگین از سواران دیگر جدا شده بسوی باغ تاخند و چون نزدیکتر شدند دیدند باغ جلوخانی دارد بشکل نیم دایره که برسم آن عهد از دو جانب آن آخورهایی ساخته شده تا اسبهای مهمانان در روزهای تابستان به آن آخورها بسته شود و در وسط نیم دایره دروازه بزرگ باغ قرار گرفته و دو سمت دروازه برجهای بلند با معماری ظریف و نقش و نگار بنیاد گردیده است همیشه سالار وارد جلوخان شد آوازی از برج برخاست :

— کیستید ؟ نام و نشان شما چیست ؟

سالار آهسته به گرگین گفت : سخن تو راست بود این صدای زنی است که بعد می خواهد سخت و زمخت و درشت آواز باشد . سپس در پاسخ آن صدا فریاد زد :

— خداوند این باغ با فروشادی زیاد (۱) ما مردمی از مهن و مان (۲) دور افتاده هستیم و غریب این دیاریم يك امشب هر گاه دستوری باشد در دستگاه شما سر پناه می خواهیم .

شخصی که تنش را زره و سرو صورتش را ترك (۳) بولادین بوشانیده بود از روزنه‌ی برج سر کشیده بادقت آن دو سوار را و رانداز کرد سپس پرسید : خواجهگانم نام و نشان نگفتند .

سالار گفت : نام من بیژن بارسى و این جوان مرد گرگین پارتی و آن دسته سواران همراهان ما میباشند .

در اینوقت در طبقه بالای برج صدای همهمه و گفتگوی چند تن که به درون برج حرف میزدند بگوش رسید و سالار که دانستیم نامش بیژن است به گرگین گفت : بشنو، بشنو، چه آوازهای نرم و دلنشین ، گوئی فرشتگان

(۱) زیاد از مصدر زیستن یعنی زندگانی کردن به صیغه‌ی دعا با الف می آید

(۲) مهن و مان هر دو به معنای مهن و خانمان

(۳) ترك هموزن ترك کلاهخودی بود که صورت و گردن را می پوشاند

آسمانی باهم سخن میگویند. گر گین سری تکان داد اظهار داشت :
 - اما سالار گرامی، تو هنوز ندیده‌ای که این فرشتگان آسمانی چون
 خشم گیرند بازبان خنجر خونریز از مردها دلنوازی میکنند و بعد از شکافتن
 سینه‌های جوانان تنها دل نر بوده، جگر را نیز میر بایند .
 در آئینای این گفتگو سروصدای درون برج خاموش گشت و همان
 شخص نخستین از روزنه سر بر آورده گفت : خواجه‌گانم ، هر چند بخوبی
 میدانم که در این باغ جای پذیرائی مهمان نداریم اما بهتر است که
 شما دمی همانجا که هستید درنگ کنید تا در باره‌ی شما از خداوند گیار
 پرسش شود .

بیژن گفت : چنین باشد . سپس نقطه‌ای هموار را که از دور بنظر
 میرسید به کر گین نشان داده پرسید : آن میدان چیست چنان می‌پندارم
 که هرگاه بدرون باغ راه نیابیم در آن میدان میتوان چادرها را بر افراخت
 و همانجا فرود آمد .

گر گین پاسخ داد : راستست آن میدان برای اردوگاه هموار و
 آماده شده زیرا بکرمانی شنیدم که گاهگاه افراسیاب پادشاه توران به
 این باغ آمده از دختر خود منیزه دیدن میکند و لشکر یانش در آن اردوگاه
 فرود می‌آیند اما همانطور که پیشتر بشما گفتم در این زمان آنجا برای
 مردم انگشت شمار ماجای امنی نیست .

دمی چند آن دوسوار چشم‌براه ماندند ناگهان از جانب برج مهمه‌ای
 شنیده شد و چون بیژن و گر گین نگر بستند گروهی را در پشت بام برج دیدند
 که باهم بصورت کسیکه باشوخی و خنده صحبت میکنند گرم گفتگو هستند
 و چون کر گین از بلا تکلیفی خود و همراهان بریشان خاطر بود فریاد بر آورد:
 - ای نیک مردان پاسخ ماچه شد ؟!

در اینحال یکی از مردمی که بالای برج گرد آمده بودند با آواز نرم
 خود گفت :

- هم اکنون ای خواجه‌گان آسایش شما فراهم خواهد شد .
 در این وقت دروازه باغ گشوده شد در حالیکه شش تن نیزه دار بهال
 آماده باش در دو جانب ایستادند و کسیکه با اندام بلند و قدمهای استوار خرد
 معلوم می‌ساخت شاید سر کرده یا سالار باشد قدمی چند از دروازه جلو تر
 آمده گفت : خواجه‌گانم خداوند ما فرماید شما میتوانید مهربانی نموده
 مهمان ما باشید اینک بی پروا بدرون آئید این خانه‌ی خودتان است. در اینوقت
 بیژن پیش رانده پرسید :

آیا همراهان مانیز بدوون باغ آیند ؟

آنشخص پاسخ داد : آری هممگان بدوون آیند .

بیژن از شنیدن این رخصت بگرگین فرمان داد برگشته همراهان را بیاورد سپس خویشتن اسب رانده نزدیک سرکرده رسیده با چابکی بزمین پریده پیش رفته باودرود گفت سرکرده باصدای خشن وساختگی درود بیژن را باادب پاسخ داد ودرحالیکه باودوست خود تعارف میکرد اورا بدالان باغ راهنمایی نمود درآنوقت تنی چند ازچاکران و پرستاران پیش آمده دهانه ی اسب را از بیژن گرفتند وچون سالار پاریسی از دهلیز باغ بیرون آمد خود را درسرای بزرگ دید که در چهار سمت آن اطاقها و شبستانها باروزنه ها ودریچه های خوش ساخت وزبیا بنا شده بود ودر تمامی پنجره ها آبگینه و بلور معدنی و مرمرهای نازک تراش و رنگارنگ بکار رفته بود تا روشنائی اطاقها کافی باشد در همان هنگام چراغ داران کاخ به افروختن مشعلهایی که باصندل میسوخت و چراغهایی از بلور معدنی که باروغ های معطر روشن میگشت میپرداختند .

در همین اثنا گرگین و همراهان نیز سر رسیدند و پیشکاران کاخ با چابکی اسبها را از سواران گرفته آنان را دسته دسته بدوون اطاقها بردند ودر حالیکه همان سرکرده نخستین که به پیشواز بیژن آمده بود چون دید سالار پاریسی منتظر تعیین جای خود می باشد پیش آمده گفت : — سالار بیژن شادمان باد برای آسایش شما جائی جداگانه آماده است ا در احوال همراهان خود آسوده دل شده اید قدم رنجه دارید و بامن بیائید راستی آیا همراه شما گرگین پارتی نیز خواهد بود ؟

بیژن در این حال برگشته دید گرگین پشت سر او ایستاده بسواران پارتی دستور میدهد و خطاب باو گفت :

— دوست من بامن بیائید سپس میزبان جلو افتاده آندو را از سرا بیرون برده وارد خیابانی شدند که در انتهای آن کاخی مجلل در روشنائی چراغها بنظر میرسید و در سرتاسر این خیابان هر چند قدم گوی هائی از بلور معدنی بشاخسار درختان آویخته شده بر توی لطیف در اطراف خود میپراکند . مهمانان به پلکان وسط عمارت رسیده وارد سرسرای شدند که بشبستانی باشکوه منتهی میگشت شبستان مزبور تالاری پهناور بود و بدیوار های آن نقش ها و انواع کارهای ظریف و پر بها و هر گونه سلاح مانند شمشیرها

خنجرها، کلاه خودهای زرین و سیمین آویخته شده بود چهار جانب شهبستان بفاصله‌ی دو گرز بر سقف رف پهنی ساخته شده بود که انواع ظرف های چینی و بلور معدنی و کاسه ها و بشقابهای از لاجورد و سنگهای بر بهای دیگر چیده شده دیده میمانان را ساعتی پتمناشای خود مشغول میداشت در اطراف تالار مسندها و صفاها طوری قرار داده شده بود که هر صفا بوسیله مخدعه ها و ناز بالش های اطلس و دیبا از صفا ی دیگر جدا میگردد و در هر صفا یک نفر براحتی مینشست و میتوانست بحالت والمیده بیاساید در مقابل صفاها میزهایی کوتاه که پایه های آنها بکرجب بود دیده میشد و آن میزها از چوب (خولنگان) ساخته شده بود و چوب خولنگان خوش بوی و معطر بود که از جنگلهای کوهستانی خراسان بدست می آمد و برای ساختن میز به تمامی ولایات ایران زمین صادر میگشت. در آن زمان اشراف و نجبای ایرانی را عادت چنین بود که هنگام صرف غذا بر صفاها روی دست چپ خود والمیده مشغول خوردن میشدند و انواع خوراکها روی میز خولنگانه که جلوصفا جای داشت چیده میشد (۱) هر فرد ایرانی در جیب خود چاقونی داشت چند تیغه شامل کارد برای بریدن گوشت و پنیر و چنگال دوزبانه یا سه زبانه و قاشق و در سمت دیگر همان چاقو ناخن گیر و قیچی جاداشت (۲) و چون بخوردن غذا میپرداختند هر کس چاقوی خود را در آورده مشغول میشد چنگال را ایرانیان (پارچه چین) میخواندند و در اوایل اسلام اعراب پارچه چین را بلمچه ی خود (فرچین) نامیدند (۳)

بیژن و گرگین هر کدام به اشاره میزبان بربك صفا نشستند و میزبان بیرون رفت و هماندم دو کنیز ماه پیکر بدرون آمده در باز کردن اسلحه و کندن لباس های سواری بامهمانان کمک کردند سپس دولکن بادو آفتابه هردو از نقره آورده دست و پای مهمانان را باترکیبی از بیه معطر و کنار (سدر) به آب گرم شستند و سر و صورت آنها را بارو مال و پا و دست شان را بادستمال پنبه ی نرم باف خشک کردند آنگاه جامه های فراخ از حریر که شامل يك پیراهن گشاد بلند تا مچ پا و يك روپوش بود که تمام تن را

(۱) داجع به خوانجان بکتاب قاموس فیروز آبادی رجوع شود .

(۲) شرح والمیدن و صرف غذا را هرودوت انانی احوال مردانیوس و جنگهای او در داستان مهمانی ایرانیان از طرف یکی از اعیان شهر (تب) بتفصیل نوشته است .

(۳) جاحظ بتفصیل سخن رانده و از استعمال فرچین عیب جوئی کرده است

میپوشانید و پشت کتف دامنه‌اش رو بهم افتاده بایند گلابتون گره میخورد آورده هردو مهمان را پوشانیدند . در این هنگام زنی بلند اندام و خوب روی که بظاهر در حدود سی ساله مینمود وارد شبستان شد در حالیکه شلووار سواری بپا داشت و روی نیمتنه‌ی دیبای خوش دوختی که به تن داشت بستک ظریفی پوشیده بود . بستک لباسی بود کوتاه بی آستین که از ریشه‌های علف بطریق مخصوصی میبافتند و از نم‌آستر میکردند . بستک تا همین عصر مشروطیت در خراسان رواج داشت و میگفتند گلوله‌ی تفنگ سر پر از آن نمیکندزد . زن مزبور عصائی از چوب خیزران بکف داشت و بیژن از دیدن خیزران دانست که آن زن قهرمان اندرون است یعنی سرپرست کل با اختیارات کافی . قهرمان خاتون خطاب به بیژن با ادب و نزاکت درود گفت و مهمانان که صدای او را شنیدند این همان زنی است که در لباس سرکردگی بیرون قصر از آنها پذیرائی کرد و صورتش را ترك بولادی پوشانیده بود . در اینوقت بیژن گفت :

- خاتون گرامی، ما چگونه از مهمان نوازی شما پوزش بجوئیم ؟
 قهرمان پاسبان : سالار زیبای دلاور شاد باد از ما مردم جز پرستاری و خدمت چه می‌آید اینک خداوند من برای شما پیغامی چنین فرموده است که بوی خوش بر آتش نهاده تا دستار خوان گسترده شود چشم به راه آن میهمان گرامی هستیم نمیدانم آیا به کلبه‌ی که نشیمن ماست قدم رنجه خواهید فرمود ؟

بیژن از شنیدن این مژده چنان مست گشت که ندانست چه بگوید اما گر گین بدادش رسیده گفت : آری قهرمان گرامی ، سالار ما نه بر پا که با سر بیدار بانو میشتابد و با این سخن زیر بازوی بیژن را گرفته بدنبال قهرمان خاتون راهی شدند .

شبستان منیره در جانب دیگر همان عمارت قرار داشت و هنگامیکه مهمانان از درگاه وارد آنجا شدند دو کنیز بلند قد و زیبا روی برده برداشته نماز بردند و دوشیزه‌ی که رئیس پرده داران بود آواز داد :

- مهمانان گرامی بردرند !

از بالای تالار بانومی که خورشید صفت بر تختی سه پله نشسته بود و تابش گوهرهای رنگارنگش در پر تو چراغهای بسیار چشم بیننده را خیره میساخت با صدائی نرم گفت :

- خوش آمدند درون آیند که در خانمان خوبشتن هستند !

همینکه بیژن قدم بدرون تالار نهاد و چشمش به طلعت دلبای منیژه افتاده بی اختیار خم شده نماز برد و تا آنجا سرش را فرو برد که گفتی میخواهد زمین را ببوسد اما منیژه بانو با سخنان مهر آمیز و لطف و محبت او را بیای نزدیک و نزدیک میخواوند و بیژن هر قدمی که پیش میرفت دمی درنگ میکرد و به گرگین تکیه میداد گوئی از شدت وحشت و شگفتی میخواهد نقش زمین شود ولی گرگین بر اثر دعوت های بیای بانو ویرا به جلو میراند تا بیای تخت رسیدند در آنجا بانو دست فرا برده بازوی بیژن را گرفته از پله بالا کشید و پهلوی دست خود روی مسند پشت به منیده ویرا نشانید. برای گرگین نیز کرسی نهادند که مقابل تخت نشست. منیژه دختری بود بلند قد با اندامی متناسب، چشمانش میشی و گیرا بود و لهجه بی نرم و دلغریب داشت و در آنوقت برای پذیرائی بیژن نیم تاجی که باقو ته های درشتش میدرخشید روی گیسوان نهاده نیم تنه بی پشت گلی پوشیده بود که با قیطان ابریشمی به تکه های (نایلوم) از بالای پستانها بیائین بسته میشد. در آن زمان نایلوم یا نیلم که باقوت کبود باشد در ایران نزد خانم های بزرگان عزتی داشت چنانکه امروزه در اروپا عزت دارد و آنرا (سفیر) مینامند در ایران قدیم زنهای وقتی خود را با نیلم زینت میدادند که میخواستند نسبت به کسی ابراز عشق و محبت نمایند زیرا رنگ گوهر مزبور را که آبی بود نشان محبت میشمردند.

هنگامیکه دو دوشیزه بسا دو سینی روی دست بمقابل تخت رسیده شربت هائی را که در کوزه از بلور معدنی بارنگ لعل فام میدرخشید و از داروهای اشتها آور برای نوشیدن پیش از غذا ترکیب میشد بحضور مهمانان عرضه میداشتند منیژه بانو تازی را که پهلوی دستش بود برداشته بسا دقت در آن نگاه میکرد سپس بچهره بیژن نگر بسته گفت :

— راستی که گکارندگان ما ویژه استادان با بلی در کار خود توانا هستند

بیژن که مقصود بانورا نفهمید باتعجب و بحال پرسش بروی وی نگاه کرد بانو گفت : آری ، سالار گرامی ، ما پیش از آنکه شما بدین مرز و بوم بیایید با شما آشنائی داشتیم اینک بنکر ببین آیا این نگش (نقش) را میشناسی؟! بیژن ما و ما را را از بانو گرفته دید تصویر خودش در ردیف تصویر های فراوان دیگر در صفحه آن تومار پهلوی هم وصل شده است و تمامی بزرگان و سرشناسان در بار منوچهر را آنجا شناخت. در اینوقت که بیژن حیرت زده

درفکر آن بود که راجع به نقش‌ها پرسش بکند بانو گفت :
- ما باید از شما سالار گرامی میسر سیدیم که برای چه کاری راه دور
و دراز پیموده به خراسان آمده‌اید ؟

بیژن یکه خورده باشتاب پاسخ داد : - بانوی جهان شاد باد ، من
از ناسیاسی های درباریان و نامهر بانی های خوشاوندان خود بجان آمدم
و با خود گفتم چرا میباید نیروی جوانی را درجائی بکار برد که شورش را
خویشتن دریابم من از نوکری پادشاه ، بازار گانی گرانیدم و از خاک پارس
بشهری شتافته آنجا بخريد و فروش کالا پرداختم و پس از چند ماه چیزی
از کالای ری خریده بسرزمین پارتیا آوردم ، در آنجا پادشاه پارت که با
خاندان من آشنائی داشت از این کار من خوشش آمد و او نیز با سرمایه‌های
هنگفت که پرداخت با من انباز شد و چیزی هم از کالای پارتیا خریده بسوی
شهر طوس آمدم تا ببینیم هرگاه یزدان یار باشد در این مرز و بوم بازار گانی
ما پروا بگیرد و گرنه از طوس ببلخ یا زابل رهسپار شویم .
منیژه بانو سخنان بیژن را با لبخند معنی داری گوش میداد و چون
پایان رسید گفت :

- سالار بیژن ، خدای راسپاس بگزار که در نخستین قدم از خاک
طوس دو چارما شدی و اگر جز این میشد یا بابا یکی از پادگانها و یا سرداران
پدرم بر میخوردی گمان ندارم میتوانستی اینچنین آسوده از سود و زیان
بازار گانی سخن بگویی و اینقدر بدان که من بی پروا میگویم تو را دوست
میدارم و از روزیکه روی و موی تو را در این نقش دیده‌ام دل به مهر تو
سپرده‌ام و از بیش و کم کارها و سرگذشت آگاه میباشم زیرا چشم‌ها و گوش-
های پدرم همچنان با تو بوده‌اند و روزانه گزارش کارت را برای او میفرستادند
و من همه را خوانده‌ام ، آیا میخواهی بگویم بخشنامه‌ای که تواز جانب شاه
منوچهر بنام بزرگان ایران زمین با خود آورده‌ای و به همگی دهقانان و
سواران در خاک ری و لومش (دامغان) و مگرگان و پارتیا آنرا پراکنده‌ای
دارای چه نکته‌ها و چه اندرزها و چه دستورهای است ؟ (۱)

در این هنگام گوئی غرور و شرافت خانوادگی و صدق و صراحت پهلوانی
در درون بیژن بجوش آمده چنانچه بانگهای فرورونده و طولانی بصورت

(۱) بمناسبت فتوحات تورانیان در خاک ایران منوچهر بخشنامه‌هایی مشروح
و مفصل خطاب به دهقانان و اصلین اداگان ایران صادر فرمود که متن آن در جمیع کتب آمده است

منیژه نگر بست پس از دمی چند که همچنان چشم بدو دوخته بود راست به دوزانو نشسته گفت :

— بانوی گرامی شادباد، امیدوارم هرگز نزد خود نمی‌بنداری که من از ترس جان و از بیم و هراس دشمنان بی‌بازرگانی پرداخته‌ام اگر جهانیان سر بسر چنین گویند تو باور ممکن زبیرا هیچگاه بیخودی تن به خواری دروغ در نمی‌دهم و از کژی و ناراستی گریزان بوده‌ام و هر گاه برای سود خود در کارهای گیتی تن به دروغ گفتن در می‌دادم دیگر چرا نام خود و خاندانم را آشکارا بگویم و اگر چیزی از بازرگانی خویش گفتم راست و درست بود زیرا من بخرید و فروش و سوداگری می‌پردازم تا بتوانم گفت که بازرگانم و اگر چنین گفتم تن به خواری و زاری دروغ در نداده باشم اما اینکه چشم‌ها و گوش‌های پدیت مرا شناخته‌اند و اینکه چه چیز خداوند بزرگ شهنشاه منوچهر را برانگیخته تا مرا نزد بزرگان ایران گسیل دارد و اینکه پدیت آن انگیزه را میداند گوچنین باش را از این درچه باك ... آبا کسی هست در گیتی که بگوید بیژن از بدخواهان خود می‌ترسد و بیژن از پادشاه توران و سپاه توران می‌هراسد ؟ !

در این هنگام یکی از خانه سامانان که دختری باریک اندام و بلندقد بود به نزدیک تخت آمده نماز برده گفت :

— دستارخوان آماده است .

منیژه بیدرنك از جای برخاسته خطاب به بیژن با لبخند مهربانی فرمود :

— سالار و الاتبار ، اکنون گاه خوردن است سپس گاه نوشیدن ، خوشتر آنکه از سخنان رنجش انگیز پرهیز شود .

بیژن بعلامت موافقت و اطاعت سری فرود آورده و هردو مهمان بدنبال میزبان وارد شبستانی شدند که میزهای چوب خولنگان در آن جای داشت .

منیژه به پشت میز قرار گرفت که روبرویش دو میز با پوشش چرم کش‌دار نهاده بودند . مهمانان که هر کدام پیش از وقت در لباس راحتی درآمده بودند با کمک سامان داران پیراهنی پر نقش و نگار و فراخ و بلند پوشیدند و برای منیژه نیز یکی از همان جامه‌ها آوردند این پیراهن‌ها مخصوص برای صرف غذا بود و آنرا عمداً از قماش پر نقش می‌دوختند تا

هرگاه لکمی از خوراکی و چربی روی آن بیفتد چندان پیدا نباشد و باعث شرمندگی مهمان نگردد. بعد از صرف غذا که مهمانان به شستن میگساری میرفتند مابین تالار سفره خانه و تالار شب نشینی که جای میگساری بوده اطاقی کوچک قدم مینهادند و در آنجا پیراهن نگارین را کهنه پیراهنی خوش دوخت و راحت از ابریشم سرخ و سفید و زرد می پوشیدند که مخصوص می گساری بود .

در این شب شام منیژه منحصر بود به چندین بره از بره های شیر مست که در پوست خود توی تنور بریانی شده بودند و آنها را بهمان شکل در قاب های چینی یا نقره خوابانیده بروی میز نهاده بردند . از بریانی گذشته بکر قم ماغوت (۱) برای خوردن بعد از گوشت روی میز دیده میشد و چندین بقم خوشاب و دوشاب (مربا و کمپوت) و انواع ترشی های اشتها آور وجود داشت . هنگام صرف شام منیژه از خوردنی های میز خودش پیاپی برای مهمانان خود بدست یکی از دوشیزگان خدمتکار کاسه کاسه تعارف مینمود بعد از شام مهمانان را خدمتگزاران بیای لکن بردند تادهان خود را بسا گلاب بشویند یا اگر دستشان آلود شده باشد آنها را قبلا با آب و صابون سپس با آب مخلوط به گلاب شستشو دهند و همینکه مهمانان به شبستان رهنمائی شدند دیدند جمعی از رامشگران و خنیاگران در صحنه ای که توی تالار مقابل شاه نشین بنیاد شده بود جا گرفته اند و با ورود منیژه آهنگ مخصوص شب نشینی را ساز نمودند که بسیار نشاط انگیز و مهیج بود . ساقیان زیباروی دست بگردن صراحی بردند و ساغرهای بلور معدنی یا عقیق و کاسه های در سیم و زر که با انواع باقوت و لعل مرصع گردیده شعاع سرخ فام آن سنک ، بر رنگ و رونق شراب می افزود ، بگردش افتاد . در آغاز کار چون خنیاگران آن مجلس را نوعی از بزم رسمی می پنداشتند آهنگهای مناسبی مگروه میخواندند اما بتدریج وقتی دریافتند که بوی عشق و محبت از جانب بانو بر میخیزد ، پیر مردی که رامشگران و برا به خطاب «استاد» میخواندند از مابین اعضای جرگه که جمعا دوازده تن بودند ، شش تن برگزیده و از همکاران جدا شده رو بروی آنان نشست . منیژه بانو آن حرکت را دیده به بیژن گفت : «هان !... هشیار باش که رامشگران تو اینک

(۱) ماغوت از نشاسته و روغن و عسل و زعفران درست میشد .

بسغن میبرد از ند . بیژن باشکفتی پاسخ داد : بانوی گرامی ، من با خود
رامشگر همراه ندارم .

بسانو گفت : آری ، تو رامشگر همراه نداری اما رامشگران مارا
آئین چنین است که هم از زبان میزبان نغمه ساز کنند و هم از زبان مهمان
پاسخ آورند و اکنون استاد رامتین بانیمی از شاگردان جای خود را به
دستیارش واگذارده و خود روبروی او نشست و چنان می بینیم که نوشین
دستیار استاد باش تن میزبان شدند و رامتین بزبان مهمان راز دل خواهد
کرد .

دراثنای این گفتگو رامشگران دست بکار بردند . رامتین در دستگاه
همایون چنین خواند :

مارا جای دهید

گرچه غریبیم

درویشیم هر چند

از زر بی نیازیم

جز سیم زنج

کز آن نشکیم

اما نوشین خاتون چنگ را راست کرده از جانب بانوی خود در نغمه ی

بختیاری چنین خواند :

تو مهمان نیستی

باز شکاری

طمع داری به

کبک کوهساری

دیگر بار رامتین کمانش را گرفته ساز سارنگ را بصدا در آورده

چنین خواند :

بزرگان میهمان

از در نرانید

بیای دل گر آید

بردیده می نشانند

نوشین خاتون در چنگ پاسخ داد :

دل گر برد راست

مادر گشادیم

قدم های مهمان

بردیده نهادیم

همینکه این آهنگ را نوشین خاتون نواخت هر دو دسته با سازهای

رود؛ نی . سارنگ ، چنگ ، دایره زنگی عود و ضرب هم آواز در یکی از

آهنگ های طرب انگیز چنین خواندند :

خوشا دیدار یار

زیبا و غمگسار

در موسم بهار

کفی در کف یار

خوشا دیدار یار

در موسم بهار ..

با نوازش این رنگ کنیزان سروقد و زیبا روی پای کوبی و رقص

پرداختند و حرارت می ناب در سرها اثر کرده پرده شرم و آزرَم از میان

برخاست . منیره بانو که تا ایندم راست در جای خود نشسته بود کمی

بطرف بیژن خم شد و کنیزی که روی و موی دلفریبش غارت دلها میکرد

پیش آمده يك ناز بالش اطلس برای تکیه گاه بانو پهلوی دست بیژن قرار

داد بطوریکه چون بانو بر آن بالش سر مینهاد تکیه گاهش سینه بیژن

میشد و چون گرگین وضع را چنان دید از بانو رخصت طلبید برای خواب

و کنیزی ماهرو بنا بر اشاردی بانو زیر بغل گرگین را گرفته به خوابگاه

که برایش تعیین شده بود و در همان عمارت قرار داشت هدایت

نمود *

بند دوم - چشم و گوش افراسیاب

كاخ زیبایی که در كهندژ یعنی در ارك شهر طوس بهمت سردار نامور ایرانی طوس نوذر بنیاد شده بود اکنون چند سال میگذشت که دیگر در تصرف خاندان طوس نبود زیرا تورانیان ناگهان بخاك ایران هجوم کرده نیروهای پادشاهی را غافلگیر ساخته شکست دادند و چون خاندان های دهقانان که هسته ای اصلی اشراف و سرپرست ولایات شمرده میشدند در آن زمان بادولت نفاق داشتند و از دستگاه اداره عمومی ناراضی بودند هنگام هجوم دشمن خارجی از جای خود نجنبیده با نیروی کشور كمك نمودند و شکست سر بازان ایرانی را در عین بی علاقگی تماشا کرده و پربشانی ر آوارگی و اختلال اردوهای ایرانی را دیده دم زدند اما پس از آنکه تورانیان بر ولایات شمالی ایران خواه قفقاز و آذربایجان و خواه خراسان تسلط یافتند و دست بغارت و یغما و آزار و اذیت مردم گشودند و در بسیاری از نقاط کشور كاخ ها و عمارات نجبا و اشراف را جبراً تصرف کرده مرکز قامت و آسایش سرکردگان تورانی قرار دادند و زنان و کودکان صاحب خانه را سرگردان و آواره بچنگال فلاکت و بی خانمانی سپردند، تازه نجبای ایران از خواب غفلت بیدار شده دانستند که اکنون باید ثمرات بی علاقگی خود را نسبت بدفاع از میهن بچشند و نتایج نامردی و بی همتی خویش را تحمل کنند . همین نکته و نکته هایی از این قبیل را شاه منوچهر در بخشنامه بی ملولانی خطاب به سواران و دهقانان ایرانی بزبان سرزنش نگاشته بود . (۱)

خلاصه آنکه یکی از كاخ های عالی در استانهای شمال ایران كاخ

(۱) بخشنامه های شاه منوچهر را طبری بتفصیل در تاریخ خود نقل کرده است متن عربی تاریخ مزبور مراجعه شود.

معروف طوس بود . شهر طوس را طوس نوزد ساخت و کهندژ آن شهر را در کنار کشف رود بنیاد نهاد . در آن زمان هر شهر برای خود يك کهندژ داشت یعنی قلعه و اراك که جای اقامت حکمران و مرکز پادگان آنجا بوده و البته استحکام برج و باره و موقع و مکان کهندژ نسبت به حصار شهر برتری داشت .

چون بنیاد گذارنده ی طوس شهزاده طوس بود آن شهر را بنام خود وی (شهر طوس) نامیدند که هنوز هم در خراسان بهمان نام خوانده میشود، کاخی که اقامتگاه طوس و خاندانش بود در درون کهندژ بنا گردیده بود و پنجره ها و روزنه ها و قسمتی از ایوانهای کاخ بر جانب رود کشف و بر آن مشرف بود . در آن عهد کشف رود مانند دیگر رودخانه های ایران آبی عظیم داشت و بطوریکه بستره ی پهنای آن امروز حکایت مینماید مساحت عرض آن از هزار گز افزون بود. آب کشف رود در فصل بهار بقدری بالامی آمد که از بستره گذشته بسوی زمین های سرایش روان میگشت و در حدود شهر مشهد کنونی دریاچه های بزرگی بوجود می آورد که لغات (سناباد) و نیز لغت (لتو- لت آب) که بنام دو محل است در شهر مشهد یادگار پیدایش آن دریاچه ها میباشد. اما در عصر ما آب کشف رود نیز همچون آب های دیگر روبه کمی رفته و میرود. از آنجائیکه همه سال فلات ایران مقداری زمیش سرخسته تر میشود طبعاً آبها از زیر زمین برای خود مجرائی بهم میرسانند .

در آن عصر پس از استیلای تورانیان افراسیاب بخراسان آمده شهر طوس را پایتخت خویش ساخت و خاندان طوس خواهی نخواهی کاخ زیبای خود را را ترك گفته بجانب ولایت راژ (ری) هجرت کردند و کاخ مزبور با تمامی فرش و اثاث و اموال و نفایسی که داشت بتصرف افراسیاب درآمده قرارگاه وی گردید .

هنگام طلوع آفتاب ، وقتی گروه گروه از مغ های مقدس بالای تپه ها و بر ارتفاعات اطراف شهر ایستاده در برابر نخستین تابش نور آفتاب به ادای آفرینگان یعنی نیایش بدرگاه هورمز و نماز می برداختند، از پایان شاهراه خوبوشان گردوغباری برخاست که بسرعت پیش می آمد . در آن عهد هنوز آتشکده ها بر مبنای دین زرتشت اخیر معمول نشده بود و ایرانیان میبایست در بلندی ها و کوه های زیر بالا آسمان بستایش و نیایش خود ای

بزرگ اقدام نمایند (۱) نیایشگران صف در صف ایستاده بودند و در صف پیشین افرادی از طایفه مغ ایستاده به آوازی ملایم و با آهنگی دلنواز سرود دینی میخواندند (۲) و کسانیکه از طایفه مغ نبودند در صفهای عقب به ترتیب جا گرفته بودند. میان کسانیکه در آخرین صف نیایشگران روی تپه پهلوی دیوار کهندژ مشغول نماز بودند یکی از نگهبانان دروازه جاداشت که تازه از دعا فراغت یافته رویش را از جانب مشرق بسوی شمال برگردانید و بار دیگر به غباری که در جاده دیده بود چشم دوخت که بتدریج نزدیکتر می آمد و عاقبت چون پرده گرد اژه درید دوسوار را دید که با پرچم سیاه از در نشان بجانب دروازه میگذشتند. پرچم سیاه از در نشان از مختصات پادشاه افراسیاب بود و به هر کس آنرا اعطا میکرد موجب امنیت و آسایش وی بود زیرا دیگر سواران و لشکریان تورانی در راهها مزاحم وی نمیشدند و غالباً چشم و گوشهای پادشاه پرچم مزبور را با خود داشتند زیرا چشم و گوشها یعنی جاسوسان و بازرسان مخصوص پادشاه گاه میشد که تک و تنها روز و حتی شب میبایست از شهری شهر دیگر سفر کنند و بدون حمل آن پرچم ممکن نبود که تند رست و بی خطر از دستبرد لشکریان تورانی بگذرند.

نگهبان که از دیدن پرچم دانست سواران به کاخ پادشاهی خواهند آمد شتابان خود را بدرگاه بزرگ رسانیده به نگهبان دیگری که بالای برج بود اشارتی نمود و او سپید مهر را با صدای ملایم بطریقی مخصوص بکار برد و دمی بعد از درون کاخ یساولی بیرون آمده پرسید :

— آیا نورسیدگانی داریم ؟

نگهبان پاسخ داد : — آری ، دوسوار از راه خوبشان می آمدند که ما اعلام کردیم و پرچم با خود دارند .

در آنای این گفتگو هر دوسوار رسیدند و یساول گو با آنان را شناخت زیرا چشمش که بسوار جلو تر افتاد فریاد زد :

— زه ! زه ! به ! به ! خوش آمدی که خوش آمد مرا ز آمدنت !
نازنین خواجه من را متین گرامی مگر چه روی داده که اینگونه بگناه، راهی شده می؟ امید که خداوند گار شاد باشد .

(۱) روایت هرودوت راجع به آداب دینی ایرانیان چنین است (۲) طایفه مغ یکی از عشایر ماد بود و دعوی مامیابست که پیشوایان دینی و و بدان از آن طایفه باشند و حفظ موبد از ریشه (مغ) — بت — معبودم ساخته شده که معنای ملاباشی یا شیخ رئیس میدهد

در آن وقت سواری که ویرا بساول رامتین خواند از اسب پیاده شده نزدیک بساول رسیده بود و در پاسخ وی با اظهار فرسودگی گفت :

- برادر ، هیچ مگو که بی خوابی مرا میکشد زیرا تا اندکی پس از نیمه شب در بزم خداوند گار بودم ، آن گاه بجای خفتن و برآسودن بر اسب نشسته شش فرسنگ راه پیموده ام ، زودتر مرا به پیشگاه خداوند برسان که گزارشی بر گزارم سپس دمی برآسایم .

بساول بیدرنك بدرون رفته رخصت گرفته رامتین را فرا خوانده بدرون برد و در تالاری که خوابگاه افراسیاب بود ویرا به حضور رسانید . رامتین در برابر پادشاه نماز برد و افراسیاب گفت : هوم ! رامتین ! آفرین ! تازه چه داری ؟ منیژه چه میکند ؟ رامتین پاسخ داد :

- خداوند بزرگ پاینده باد ! بانو تندرست و دلشاد و بدرگاه هورمزد فرهی خداوند را سپاسگو است . دوشنبه هم مهمانانی داشتند از پارسیان ...

افراسیاب سخن رامتین را بریده فریاد زد :

- از پارسیان ! ... چه میگوئی رامتین ؟

رامتین :- آری ، آفت بجانم خورده باشد ، از پارسیان و از ویسپوران (۱) یکی و دیگری از پارتیا از خاندان سواران با هفتاد مرد همراه آنان که پنجاه پارسی و بیست پارتی هستند .

افراسیاب :- او ! دانستم اینان همان دسته ی بیژن و همراهان خواهند بود اما در شکفتم که چگونه با منیژه سروکار پیدا کرده اند ؟ خوب سخن بگوی ببینم کی آنجا آمدند ؟ چگونه آمدند ؟

رامتین داستان ورود آنان را حکایت نمود و افراسیاب فرمان داد بزرگ پیران و یسه فوراً حاضر شود و در اثنای آنکه انتظار پیران را میکشید پیاپی از رامتین درباره ی مهمانان پرسش مینمود و رامتین در پاسخ برخی از پرسش ها درنك میکرد و کلماتی میگفت که چندان روشن نبود از جمله وقتی پرسید که مهمانان شب در کجا خوابیدند رامتین که میدانست هرگاه

(۱) ویسپور یعنی فرزندانهای درجه اول که از عهد داریوش بهفت

خاندان انحصار یافتند بعد از ویسپوران طبقه سوار بعد از سوار طبقه دهقان بودند این طبقات از اشراف ، شمرده میشدند علاوه بر آنها طبقه موبدان که روحانی بودند اختیارات فراوان داشتند

سخنی نامناسب گوید که باعث ناخشنودی منیژه شود جانش بخطر خواهد افتاد چنین گفت : - مهمان ... مهمان بامهمان خفت ومهمان درمهمانخانه خفت زیرا ناگزیر جای مهمان جای مهمان است !

افراسیاب از این سخنان مکرر و بی معنی بخنده افتاد و در آن وقت پیران و یسه و وزیر خردمند افراسیاب وارد شد و پادشاه ویرا بامهر بانی و احترام پذیرفته گزارش رامتین را برایش حکایت نمود . پیران باچهره می گشاده ومطمئن خطاب بیادشاه چنین گفت :

- خداوند بزرگ پیوسته دلشاد باد ، از آنروز که بیژن بشهرستان راژ (ری) پانهاد تا بخراسان آمد ونزد پادشاه پارتیا بشهر بیژن کمرد (بجنورد) رفت چشم وگوش های ماقدم بقدم همراهش بوده اند واز گفتار وکردارش آگاهی یافته اند در روزهای نخست ماگمان بردیم کده بیژن فرستاده شده است نابزرگان این مرزوبوم را بر تورانیان بشوراند اما بس از رسیدن گزارش های درست دانستیم که شاه منوچهر اندیشه ای جز جنگ به آشوریان در سر ندارد وفرمانهایی که بدست بیژن داده بر همین زمینه نگارش یافته بزرگان ایرانی را برمی انگیزد تا با پادشاه خود همدست شده کار آشور را یکسر سازند از اینرو من چنان می اندیشم که شاید شاه منوچهر در دل خود این نقشه را می پروراند که باتورانیان نیز همدست شود ودر جنگ آشور از یاری وپشتی بانی خداوند بهره مند گردد ...

در اینجا افراسیاب کلام پیران را بریده گفت :
- هرگاه پادشاه ایران این نقشه را داشته باشد آیا بزبان مانخواهد بود که اورا یاری دهیم ؟

پیران پاسخ داد : - هرگز ، هرگز ، زیرا ایرانیان هر چه باشند باما از یک نژاد و یک تبار هستند و دین مایکی و زبان های ما بهم نزدیک است گذشته از این ایرانیان از جهت نیروی جنگی هیچگاه برای ما بیم انگیز نمیباشد زیرا گذشته از قبیله های سکایان که فرمانبر هستند خداوند در جانب ترکان نیز دست دارید ومردان جنگی شما از شمار بیروند و نیز ایرانیان با سرزمین های پهناور توران کاری ندارند و چشم آژ خود را بدان سوی ندوخته اند واگر جنگ وپیکاری در میان ایران وتوران روی میدهد ما بیم که آتش جنگ را می افروزیم زیرا ایرانیان بارنج و کوشش خود از راه کشاورزی و بازرگانی توانگر شده اند ومردم توران چون در کشاورزی ناتوانند تهی -

دست و نیازمند مانده آسان‌ترین راه توانگری و بی‌نیاز شدن را در غارت و بغمای همسایگان ایرانی خود می‌بینند و این همه تاخت و تازی که مابسر زمین ایران می‌کنیم جز این انگیزه می‌ندارد که آنان توانگر و بی‌نیازند و ما درویش و نیازمندیم . باری سخن کوتاه کنیم بودن کشوری نیرومند با مردمی خونخوار و سنگدل مانند مردم آشور، خواه برای ایرانیان و خواه برای ما و برای همگی همسایگان ایشان بیم‌انگیز و تباهی‌آور است مگر نشیندنی که پادشاه ستمکار آشور در کشور خوزستان و ایلام چه کرده است چنانکه کودکان شیرخوار را نیز اذدم تیغ گذرانیده و با سرافراری گفته است در این سرزمین پهناور جز مار و مور جنبیده می‌نگذاردم زیست کند، آری، این مردم سامی همگان بدینگونه باشند مگر خداوند در گزارش فرستادگان خود به فلسطین ننخواند که يك قبیله‌ی شصدهزار نفری بنام جو (یهود) می‌خواهد همگی مردم گیتی را با کشتار از میان بردارد و میگوید خدای جهان تنها از آن قوم جو می‌باشد و فرمان خدای جهان است که جهانیان یا برده و بنده‌ی قوم جو باشند و یا کشته شوند و نابود گردند آری مردمی که از پشت سام هستند همگان بدینگونه اند که تو خود شنیدی و براندیشه‌ها و پندار آنان خند بدی آشوری نیز همچنان است و کلدانی نیز برادر آنست .

دراثنای آنکه پیران و یسه گرم سخن بود باردیگر زوزه می‌بلنداز سفید مهره شنیده شد و پس از یکدم یساولی بدرون آمده نماز برده گفت :
- گر گین نام فرستاده‌ی پادشاه پارتیا بردارست .

رامنیں که هنوز بر پا ایستاده بسنخنان پیران و گفتگوی وی با افراسیاب گوش میداد از شنیدن نام گر گین تکانی خورده با خود گفت چگونه در این هنگام از روز گر گین بشهر طوس رسیده است ناگزیر باید چنین بدارم که اوشبانه پس از راهی شدن من از خوابگاه بیرون بسته بدنبال من شتافته باشد و هرگاه این پندار درست باشد پس باید بگوئیم که گر گین و بیشن از قصد و نیت من آگاهی یافته دانسته باشند که برای جاسوسی و گزارش کار و حال آنان بشهر طوس روانه شده‌ام .

در حالیکه رامتین در اندیشه خود غوطه می‌خورد شنید که پیران بعد از کسب اجازه از افراسیاب فرمان داد گر گین را وارد کنند در آنوقت رامتین نزد شاه نماز برده رخصت طلبید و شاه که دانست او می‌خواهد خود را بگر گین نشان ندهد بالبخند گفت :

- برو خود را زود تر به موکب منیژه برسان تا نداند که بشهر طوس آمده می .

رامتین تعظیم نموده از اطاق بیرون آمد و بدھلیزی که بسمت قابل راهرو بزرگ میرفت پیچید تا مبادا با گرگین رو برو شود .



بند سوم -- سازش توران و ایران بر ضد آشور

گر گین مردی زبان آور و کار کشته بود؛ همینکه بحضور افراسیاب رسید نماز برده خطبه‌ئی رسا و فصیح در ستایش پادشاه توران ادا نمود؛ سپس گفت:

— پادشاه پارتیا برای خداوند پادشاه بزرگ فرمانروای سرزمین‌های دور و نزدیک که مردمی بی‌شمار از سکا، یان و ترک و ناجیک پرستندگان او بند درود بی‌پایان می‌فرستد و چنین گزارش می‌دهد که شاید هنوز به خداوند آگاهی نرسیده است که پادشاه آشور بار دیگر دیک آزش بجوش آمده گروهی از فرمانبران خود را به شهرهای ایران فرستاده باج و ساو طلبیده مردم را بیم می‌دهد که هر گاه باج هنگفت نفرستند با لشکرهای خونخوار خود بر سر آنان تاخته ریشه‌ی آبادانی و آدمی را خواهد برانداخت در حالیکه مردم این شهرها گذشته از آنچه که به پادشاه خود می‌پردازند چند سال است که باج سنگینی برای توران و فرمانبران و فرستادگان داده‌اند بدین قصد که از حمایت پادشاه بزرگ توران بهره‌مند گردیده در رفاه و امنیت بمانند؛ آری رعیت یک شهرستان به چند جا می‌تواند باج و ساو بپردازد؛ از سوی دیگر همگی سکاها و مردمی از توران که به حدود آشور هجرت کرده از پادشاه آشور درخواست جاوزمین نموده بودند تسابه رعیتی و کشاورزی بپردازند در سه نقطه گردآمده بودند و به نویدهای فریب‌آمیز آشور بان دل‌خوش کرده بودند ناگهان فرمان پادشاه آشور لشکر بان گرداگرد ایشان را گرفته آن بیگناهان را کشتاری هراس‌انگیز کرده‌اند چنانکه یک تن از سی هزار تن تورانی برجا نمانده مردان همگی بخاک و خون کشیده شده زنان و کودکان شان ببردگی درآمده‌اند، اینک پادشاه پارتیا یقین دارد که هورمزد پاک کین آن بیگناهان را از آشور بان خواهد ستاند و شمشیر خداوند بزرگ افراسیاب را برای کینه توزی برنده خواهد

ساخت . در این میانه پادشاه منوچهر هم بیکار ننشسته برای نابودی بنیاد ستم و مکر و فریب آنان نیروهای خود را بسیج کرده از خداوند افراسیاب چنین درخواست می‌نماید که هر گاه نتوانند لشکری بیاری ایرانیان بفرستند دست کم بهمت یار و دردل مددکار باشند و کسانی از سرداران درستکار بفرستند تا در هر نقطه که لشکریان تورانی پادگان دارند آن سرداران بازرس بوده از دیوار و شبگیر و ترکتازی جلوگیری کنند تا مردم در امان بمانند و خداوند افراسیاب با ایران بصلح و صفا گراید و اورانی از دو جانب برگزینیم تا مرزهای ایران و توران را در هر جا که انصاف باشد پدید آورده روشن سازند آنگاه لشکریان توران بخاک خود واپس کشند تا مردم ایران بتوانند کارهای خود را سامانی بدهند و شور و آشوب از شهرهای ایران فرو نشیند و سپاهیان ایرانی بتوانند بادل آسوده با آشوریان ستمگر که هم دشمن ایران و هم دشمن تورانند به بیکار پردازند در ازای این مهربانی و دوستی پادشاه منوچهر می‌پذیرد که هر چه از گنج و مال و غنیمت از کشور آشور و شهر نینوا بدست آید یک‌نیمه را بی دریغ به خداوند افراسیاب ارمغان دهد و خداوند افراسیاب میتواند بازرسانی به لشکرگاه ایرانیان فرستد تا نگران غنیمت‌ها باشند .

اینک ای خداوند ، این بنده را پادشاه پارتیا همراه بیژن فرستاده شاه منوچهر گسیل فرمود تا بر خاطر والا برآستی عرضه شود و خداوند که همواره هواخواه آسایش و رفاه مردمان و صلح و صفا و رواج آبادانی و داد و دهش بوده‌اید و هستید در این هنگام برای سود و نفع تورانیان و ایرانیان بپیشنهاد پادشاه منوچهر همراهی کنید .

افراسیاب پس از آنکه سخن گر گین بیابان رسید پرسید : بیژن اکنون کجاست ؟

گر گین گفت : بیژن در مهمان‌سرای خداوند کار منبژه بانو چشم راه من مانده تا دستوری بگیرم و او را باستان شاهانه بیاورم .

افراسیاب خطاب به پیران اظهار نمود :

- سرانجام این کار به رای تو وابسته است هر گونه نکو دانی

بکن .

پیران و بیه با اشاره‌ی گر گین را مرخص کرد و به برده داران سپرد از وی در اطاق دیگر بذرانی کنند و چون در حضور پادشاه کسی جز او باقی نماند گفت :

- چنین میبینم که بخت بلند خداوند باز بار دیگر خودنمایی کرده است چنانچه اینک دودشمن توران بجان هم افتاده بر سر یکدیگر میکوبند هرگاه ایرانیان فیروز شوند چه بهتر از اینکه نیمی از غنیمت و گنجینه و مال پادشاهی و مردم آشور بهره‌ی خداوند میگردد بی آنکه رنج دیده باشی و بی آنکه یکتن سرباز بمیدان جنگ فرستاده باشی و از این گذشته ما میتوانیم پس از فیروزی یافتن منوچهر درخواست سهم خود را کرده بگوئیم در برابر سرزمین هائی که از آشور بچنگ ایرانیان درآمده بایداز شهرستانهای خاوری سهم ما را بدهند و بدینگونه بی جنگ و ستیز از خاک های آباد ایران بخشی گرفته با ایران آشتی کرده پیمان دوستی می بندیم و هرگاه منوچهر شکست بخورد و آشور فیروز گردد ما از آن پیش آمده بهره مند خواهیم شد و تا شهرستان راژ و دماوند پیش رانده آن سرزمین ها را نیز زیر فرمان خود خواهیم درآورد و کسی چه میداند که بخت توران یار شود و همگی ایرانیان را با آشور برادروار بخش کنیم !

افراسیاب از این سخنان وزیر خود شادمان گشت و با نشاط و مسرت گفت : - پس تو بایژن چه میکنی ؟

پیران پاسخ داد : - ما بایژن را بادلگرمی بیارس برمیگردانیم تا برود و پیمانی به مهر و خط شاه منوچهر در زمینه پیشنهادهایی که نموده اند بیاورد و نوید میدهیم که لشکرتان نوران در لشکرگاه خود مانده تر کنازی نکنند و مردم ایران زمین در زندهار و امان باشند تا زمانی که قرارداد آشتی و مرز بندی میان ایران و توران بسته شود .

افراسیاب به وزیر خود پیران فرمان داد در موضوع گرگین و پاسخی که باید پادشاه پارتیا بدهند و نیز درباره بایژن و پاسخ پادشاه ایران هر گونه مصلحت میدانند بعمل آورد .



بند چهارم - جاسوس آشور

يك سرای كوچك از سراهای فرعی كه در دو جانب دهلیز بزرگ باغ منیژه ساخته شده بود به دسته‌های رامشگر و حنیاگروا گذار گردیده بود و یکی از اطاق‌های آن سرای كوچك را كه پنجره‌اش بجانب دهلیز مشرف بود به مردی عود نواز داده بودند . این مرد از اهالی بابل و از ملت كلدانی و نامش (ضمیران) بود . ضمیران نه فقط ساز موسوم به عود را نیکو مینواخت بلكه در نقاشی نیز ماهر بود و در آغاز كار بعنوان استاد نقشگر و نگارنده بخدمت دربار توران وارد شده بود زیرا در آن عهد رسم چنان بود كه وقتی ابلجی معین می‌کردند تا برای بار اول بدربار یکی از پادشاهان مملكت‌های ناشناس روانه شود همراه او نقاش‌های ماهر می‌فرستادند تا تصویر شاه و درباریان و سرداران و بزرگان آن مملكت را بدقت کشیده با خود بیاورند و این وظیفه یکی از عمده ترین و ظایف هیئت‌های سفارت بود .

ضمیران بابلی نیز با چندین هیئت سفارت از جانب پادشاه توران به ممالك مختلف رفته بود و از حیث برداشتن تصویرها خدماتی نموده، مورد آفرین قرار گرفته بود و چون اثنای خدمت نوازندگی او نیز توجه شاه و خاندان سلطنت را جلب نموده بود بانو منیژه ضمیران را بدستگاه خود آورده اسباب آسایش ویرا مقرر ساخت .

آن شبی كه بیژن و گسرگین مهمان منیژه شدند پس از آنكه بانو رامشگران را رخصت داد ضمیران به اطاق خود آمد و لباس خود را كنده جامه خواب پوشید اما در بستر نخفت و كنار پنجره روی كرسی چوبی نشسته به اندیشه‌های گوناگون پرداخت - ضمیران مردی بود باقد کشیده و شكمی پیش آمده و دیدگانی برجسته و شقیقه‌ها و گونه‌هایی برآمده بادهانی فراخ

و لب‌های کلفت درس‌ن سی و پنج تا چهل سالگی و در آن شب گوئی باده بقدر کفایت ننوشیده بود زیرا پیایی خمیازه میکشید و هنگامیکه برای ششمین بار خمیازه و بدنبال آن فریاد معتاد خود را به آرامی کشید صدای باز شدن در اطاق و در پی آن آوازی نرم شنید که میگفت :

— چه خبر است ؟ ... مگر نمی بینی که های و هوای خمیازه‌های تودر دهلیز بزرگ می‌پیچد ؟

ضمیران که صاحب‌صدارا شناخت باشادمانی اظهار داشت : چه خوب آمدی لالا جان من ، هیچ میدانی که آمدن این مهمانان ایرانی کار ما را سنگین‌ساخت ؟ راستش اینست که من امشب خوابم نمیرد و در اندیشه هستم که آیا تکلیف ما چیست ؟

زن تازه وارد که معلوم شد نامش لالا میباشد در پاسخ ضمیران گفت :

— به . به ، شکفت هوشی که توداری مگر آروز که خشاب فرستاده‌ی شاه آشور بیدار ما آمد ، نگفت که فرستادگان شاه منوچهر بزودی خواهند آمد تا افراسیاب را بسوی خود کشیده با وی آشتی کنند و او را برای پیکار و جنگ با آشور همراه و همراهی سازند ! تکلیف ما اینست که هر کدام در جای خود بکوشیم تا تورانیان را نگهداریم با ایرانیان یکجبهت شوند و بهر راهی که بتوانیم باید افراسیاب و دربارانش را از فرستادگان منوچهر بدگمان و روگردان سازیم و هر گاه از آن سوکاری پیش نرود باید فرستادگان را از نیرنگ و فریب افراسیاب بیم‌دهیم و کاری کنیم که آنان هر اسنک از نزدیکی تورانیان بگریزند ... اینک میبینی که روزگار با ما کامک کرده است و این جوان که بیژن نام دارد خویشتن بدسترس ما آمده ، ما باید کاری کنیم که او افراسیاب را نادیده از همین کاخ بسوی ماد و پارس برگردد و اگر کامیاب نشدیم باید همچنانیکه خشاب سپارش نمود با نوشانیدن يك جام از می‌زهر آلود ویران‌آورد و رفت و كش و واكش آسوده گردانیم ..

در انتهای آنکه لالا با صدائی آهسته و کلماتی تند و سریع سخن می‌گفت ناگهان همه‌می ملایم بگوش رسید و مثل آن بود که دروازه‌ی بزرگ باغ گشوده میشود — ضمیران باشتاب خود را به پنجره رسانیده در روشنائی ضعیف چراغی که جلوه‌دهلیز آویخته شده بود شخصی را دید که دهنه‌ی اسبی را گرفته رو به دهلیز میرود و با شخص دیگری با سورسور و ربگوشی

گفتگو میکند و چون از سم اسب صدای درستی شنیده نمیشد ضیمران بدقت نگر بسته دید سم اسب را نمد بسته اند تاروی سنکفرش دهلیز صدا نکند. ضیمران از راه وروش و هنجار آن دوتن توانست هر دورا بشناسد و خطاب به لالا گفت: اوه! اوه! نگاه کن آنکه دهنی اسب را گرفته رامتین استاد خودمان است و آن دیگری هم بی گمان قهرمان خاتون است که کلید دروازه تنها بدست وی میباشد و با دستور وی دروازه گشوده میشود. لالا پیش آمده بعد از نگاهی دقیق حرف ضیمران را درست دانسته گفت: - در این هنگام این مرد پنهانی بکجا میرود؟ ضیمران سری تکان داده اظهار نمود: میخواهی بکجا برود جز به شهرطوس؟! من میدانم که رامتین در ردیف چشم و گوش های شاه توران شمرده میشود و با همین دیدگان خود دیده ام که يك پرچم (پروانه) در گوشه اطاقش نهاده است و میدانی که پرچم پروانه راتنها چشم و گوش های شاه باخود دارند زیرا آن پرچم مانند پروانه است که با آن میتواند همه جا بروند و بهر خانه که بخواهند درون روند. در اینوقت لالا که هم بسخن ضیمران گوش میداد و هم چشم به رفتار آن دوتن دوخته بود سخن ضیمران را بریده گفت:

- درست است آفرین! نگاه کن همان پرچم را که میگوئی اینك از ترك بند خود کشید روی شانه گذاشت - در اثنای این گفتگو مردی که دهنی اسب را گرفته بود سوار شده از دروازه بیرون رفت و صدای غلطیدن پاشنه دروازه بگوش رسید که بدنبال وی بسته گردید.

لالا بانگاه پرسش و پژوهش به ضیمران مینگر بست تا مگر او در باره سفر بی هنگام رامتین توضیح بیشتری بدهد و ضیمران هم توقع دخترک را دریافته بدنبال کلام پیشین خود گفت: البته پیداست که رامتین از خواب و آسایش گذشته چنین بی هنگام میرود تا گزارش رسیدن بیژن و مهمانی ویرا پیدایش دهد و شکی ندارم که همین گونه خوش خدمتی هاست که ویرا در چشم افراسیاب و پیران و دیگر بزرگان دربار عزیز و گرامی ساخته است اما باید دید که آیا بانومنیزه دربارهی این رفتار وی چه میگوید؟ - بین ... آیا بانو از رفتن او آگاه است؟

- گمان ندارم چنین باشد يك چیز دیگر به ذهن من میرسد لالا بین تومی پسندی بمن میگویم هم اکنون گرگین در اطاق پهلوی توجا دارد برویم او را از رفتن رامتین آگاه کنیم و بگوئیم رامتین گزارش مهمانی

بیون را نزد منیژه بانو بشکلی که روی داده برای افراسیاب میگوید و جان همگی در خطر می افتد باید چاره جوئی نمود من گمان دارم از اینراه شور و آشوبی بپا میکنیم و شاید مهمانان را از همینجا روگردان و بسوی پارس گریزان سازیم .

لالا رأی ضمیران را پسندید اما گفت: باید تو خودت بدرون اطاق گر گین بروی زیرا درون رفتن من در این هنگام شب شاید بچشم کنیزان بخورد و مایه ی حرف و تهمت شود و ضمیران سخن ویرا پذیرفته جلوتر از لالا بجانب راهروئی که اطاق گر گین آنجا بود روان گشت و بی پروا خود را بیالین گر گین رسانیده آرام آرام ویرا بیدار کرد و چون درست هشیار شد گفت: ای سالار گرامی، در این دل شب من تورا بی هنگام از خواب برمی- انگیزم زیرا رازی بزرگ دارم که با جان شما بستگی دارد - گر گین سراسیمه برخاسته نشست و مطلب را شتابزده پرسش نمود، ضمیران هم داستان روانه شدن رامتین را با آب و تاب حکایت کرد و بتاکید گفت که: او دارای پرچم پروانه و جاسوس افراسیاب میباشد و هرگاه داستان شب نشینی و عیش و عشرت منیژه و بیون را به افراسیاب برساند دیگر پیدا است که پایان کار تاجه اندازه خطر ناک خواهد بود .

گر گین پس از شنیدن سخنان نقاش بابللی دمی به اندیشه فرو رفت و چون مردی کار پخته و جهان دیده و در مأموریت های مختلف تجربیات فراوان بدست آورده بود و نیز از اوضاع کشور با خبر بود و میدانست که از دوران هجوم تورانیان بخاک ایران کار جاسوسی رواج کامل گرفته هر فرد یا هر دسته جاسوسان بنا بر منافعی که در نظر دارند بر رنگی جدا گانه و نیرنگی خاص بازی میکنند ضمیران را شناخت که جاسوس است و البته برای خشنودی یزدان پاك نیست که اینك گزارش کار رامتین را به وی میدهد پس از دریافت این نکته گر گین خواست بداند آیا موضوع رفتن رامتین راست و درست است یا حقیقت ندارد از اینرو به ضمیران گفت: آیا میتواند ویرا به خوابگاه رامتین ببرد زیرا شب تاریک است شاید چشم وی دیگری را بجای رامتین دیده باشد . ضمیران دست گر گین را گرفته او را به اطاق رامتین برد و فندکی را که در جیب داشت روشن ساخت که در پرتو آن گر گین بچشم خود دید که در بستر رامتین کسی نخفته و شب کلاه و جامه های مخصوص رامشگری او در اطاق و بلان اینجا و آنجا افتاد، است .

وقتی گرگین یقین کرد که رامتین رفته است بهراس افتاد و بکسر پشت در خوابگاه منیژه شتافته دید کنیزی شمشیر بدست آنجا مامور پاسبانی بوده اما دخترک بدبواریتکیه داده خوابش برده است گرگین توجهی بدو ننموده آهسته در را کوید و صدای منیژه را شنید : کیست ؟

گرگین فهمید که منیژه و بیژن هنوز بیدارند از اینرو با جرئت گفت : منم ، گرگین ، از این آمدن نا بهنگام در شرم و آزر م فرورفته ام اما چه کنم ناگزیرم .

منیژه و بیژن سراسیمه وار هر دو همصدا فریاد زدند : درون آی ! درنك مكن ! باك مدار !

گرگین درون رفت و بیژن را دید که خود را از بستر بکناری کشیده همینکه او وارد شد گفت :

- برادر امیدوارم که نیکی در پی است ، مگر چه روی داده ؟
گرگین شتابزده داستان رفتن رامتین را بشهرطوس برای آنها گفت اما نگفت که از ضیمران شنیده و اظهار نمود : از سواران خودمان برخی را بیاسبانی گماشته بودم که از آمدن و رفت ها آگاه باشند آنها بیرون رفتن رامتین را از دروازه دیده بمن آگهی رسانیدند .

منیژه پرسید : کی دروازه را برایش گشوده است ؟ گمان میبری که به شهرطوس چرا رفته است ؟

گرگین پاسخ داد : دروازه را قهرمان خاتون گشوده و روشنست که رامتین برای گزارش کار و بار ما نزد خداوند پادشاه پدرت رفته است .

از این خبر در چهره منیژه اثر برایشانی نمودار گشت اما خونسردی خود را از کف نداده گفت : گوچنین باش اکنون تو میکویی که چه باید کرد ؟ !

گرگین گفت : مرا رخصت دهید تا بیدرنك بدنبال وی روانه شوم هر گاه در راه بدو رسم خواهم گفت : فرمان بانو خداوندگار چنین است که نزد وی باز گردی ، پیام او را شنیده سپس بخدمت پادشاه روانه شوی و هر گاه بدو رسم بکسر نزد پادشاه رفته بسلامتی که روا باشد آغاز سخن کنم و از زبان پادشاه پارت و از جانب بیژن چیزهایی را که میباید در کارهای پادشاهی عرضه نمایم و اگر رامتین سخنی نابجا و ناروا در زمینهی

مهمان نوازی بانو گفته باشد البته اثنای گفتگو دریافت خواهم کرد و جنبه‌های زشت آنرا رفت وروب نموده خاطر خداوند را اگر خشمگین شده باشد شادمان خواهم ساخت ...

منیژه کلام گر گین را بریده گفت :

— نی ، نی ، هرگز گمان مبر که رامتین سخنی نابجا بگوید که بزبان من باشد زیر میداند که جانش در گرو مامیباشد اما اینکه بی‌رخصت من امشب رفته است از بابت تکلیفی که در جاسوسی دولت بردوش دارد گزارشی هم که بیدرم بدهد درباره کارهای دولتی خواهد بود و يك حرف از نيكوبد زندگانی من اونخواهد گفت با این حال رفتن تو اگر سودی نداشته باشد زبانی هم نخواهد داشت من هم اکنون دستور میدهم دروازه را بکشایند و شما همراه هرچند سوار که میخواهید بیرون روید، اما بیژن را بگذارید همینجا باشد تا شما بخوشی بر گردید .

گر گین گفت: من هم در همین اندیشه بودم که سالار بیژن نزد شما بماند تا من رفته کار را درست کنم و باز آییم — بعد از این سخنان گر گین با بیژن راجع به زمینه صحبتی که باید با افراسیاب بمیان آید اندکی مشورت کرده خدا نگهدار گفته بیرون آمده همراه ده تن از سواران پارتی، از باغ بیرون رفته بسوی شهر طوس تاخت که ما وی را در حضور افراسیاب دیدیم و از گفتگویش آگاه گشتیم .

هنگامیکه گر گین با همراهانش بدهلیز باغ میرفتند تا از دروازه بیرون روند بیژن و منیژه هر دو پشت پنجره آمده خاموش و اندیشناك از دور در شعاع ضعیف چراغها حرکت سواران و اسبان را مینگرستند و چون صدای پیچیدن پاشنه آهنین دروازه را شنیدند ناگهان بیژن نکته‌ئی را بیاد آورده خطاب به منیژه گفت : بانوی دلفریب ، هیچ میدانی که ما گر گین را بخطر انداختیم زیرا این هنگام دسته‌های سواران پدرت در جلگه‌ها پراکنده هستند و دور نیست که هر گاه با گر گین و همراهانش که ناشناس هستند برخورد کنند جلواتان را بگیرند و ستیز و آویزی روی دهد ...

منیژه پیش از آنکه سخن بیژن تمام شود سراسیمه گفت : آه ! آه ! راست گفتی ^۱ ...

و باشتاب بسوی دهلیز خوابگاه دویده دوشیزه‌ئی را که پاسبان بود فرمان داد برود ببیند از چند نفر مردی که بعنوان باغبان، حنیا گردر کاخ و

باغ جاد دارند کدامیک بیدار و در دسترس هست فوری ویرا باخود بیاورد .
باسبان نماز برده بجانب پلکان شتافت ولی هنوز قدم به پله ننهاده دید
کسی آهسته سوت زد . چون باسبان پیشرفت ضیمران را شناخت و گفت :
چه خوب شد استاد گرامی که تو بیداری زود بیا که بانو تورا میخواند .

ضیمران مانند مردی خواب آلود و خسته اظهار داشت : گلچهره
تو هستی ، مگر پاس تو پایان یافته که از در خوابگاه دور شده می ؟
دوشیزه که دانستیم نامش گلچهره است پاسخ داد :

— نه استاد ، پاس من تا بر آمدن آفتاب است اما همین دم بانو فرمان
داد جستجو کنم از مردانی که در باغ میباشند هر کدام را بیدار بافتم نزدوی
ببرم .

ضیمران مانند کسیکه باخود لندلند کرده قر میزند زیر لب گفت : اگر
بدانی چه اندازه من فرسوده و خسته هستم ، اما چاره چیست فرمان خداوند
را که نمیتوان بر زمین افکند — و با این سخنان همراه باسبان بخوابگاه
منیژه رفت .

همینکه چشم منیژه بدو افتاد شتابزده گفت : چه خوب شد که مردی
خردمند و بخته کار بدست آمد . ای ضیمران هوشیار ، هم اکنون بیدارنگ اسبی
از اسطبل گرفته سوار میشوی و بسوی شهر طوس تاخت میبری و آسوده باش
که تنها نیستی زیرا مهمان گرامی ما گرگین که ویرا دیدی و شناختی با
ده سوار دمی پیش راهی شده اند و تو بایک مهمیز زدن به آنان میرسی و
همراه آنان همچون راه بلد خواهی بود اینهم پروانه می است که انگشتی
منست و لشکریان ما آنرا میشناسند هر گاه در راه با سواران خودمان
بر خوردی و خواستند پرسش و پژوهش کنند نقش این انگشتی را به آنان
می نمائی که تا ببینند از سر راه شما واپس خواهند کشید . کارتو اینست که
مانند یک پرستنده و خدمتگزار با گرگین تا شهر طوس همراه باشی سپس
از او دستوری گرفته باز میگردی .

ضیمران انگشتی را دریافت کرده نماز برده بیرون آمد و باشادی
باطاق خود برگشت . در آنجا لالا که چشم بر اهش بود پیش آمده پرسید :
— چه کردی ؟ ضیمران آن دخترک زیبای کلدانی را بسینه چسبانیده بوسه می
آبدار بر لبانش داده گفت :

— بنگر چگونه خدا یان (مردوک) و (بل) همیشه کار سازی میکنند

من در خواب نمیدیدم که بتوانم چنین آسان بشهرطوس رفته خشاب را دریابم و گزارش کارها را با او بمیان آورده تکلیف آینده را روشن سازم.

سپس ضیمران چگونگی گفتگوی خود را با گرگین و بعد از آن با منیژه برای لالا حکایت نموده باردیگر او را بسینه فشرده گفت: اکنون تورا بدرود گفته میروم و امید است تادو روزدیگر باز همینجا بدیدارت کامیاب شوم اما دخترک بینوا از درون سینه آهی کشیده فریاد زد:

— کجا میروی؟! من بی تو چگونه در این کاخ بمانم!... اگر برنگشتی من چه کنم؟ آه! ای ضیمران در این بیکسی و غریبی دلخوشی من بتوبود اکنون راز دل زار خود را با که توانم گفت؟!

ضیمران که در حال حرکت بود پیش آمده انگشت بر لب او نهاده اظهار داشت:

— لالا مگرد بوانه شده ای؟ آرام باش و آهسته سخن بگوی مبادا صدایت را دیگران بشنوند و در میان گروهی رسواشویم برودر اطاق خودت آسوده بخواب که تا دوروزدیگر من نزد تو خواهم بود و اینرا هم بدان که اگر گیتی سراسر آب یا آتش شود من از آب و آتش گذشته تورا خواهم دریافت و زندگانی کردن من بی تو دشوار و دل آزار است آری، لالا جان من، روان من آسوده باش و پس فردا چشم براه من بدار که ناگهان سر رسیده گونه هایت را خواهم بوسید و لب هایت را خواهم گزید!...

ضیمران با این سخن از درگاه اطاق خود بیرون پریده به اسطبل رفته اسبی چابک گرفته به جایگاه قهرمان خاتون رفت و او را دید که گویا از رفتن وی آگاه شده زیرا کلید دروازه را بدست گرفته بیرون اطاق ایستاده است و چون ضیمران را دید بی آنکه چیزی بگوید پیش افتاده از دهلیز گذشته دروازه را نیمه باز کرد و چون ضیمران با اسب بیرون رفت او در حالیکه دروازه را می بست زیر لب گفت:

— برو که اهریمن یار و رهنمای تباد!.. ای کلدانی فسونگر، راستی که تورا بخوبی شناختم!..

ضیمران مهمیز بر بغل تکاور نواخته همه جا با چهار نعل میتاخت و پس از پیمودن یکفرسنگ راه ناگهان همه و جنبالی از پیش روی خود شنید و چون نزدیکتر راند فریادی برآمد:

« سوار ، کیستی برجای خود بایست !
ضمیران از لهجهی گوینده دانست که تورانی است پاسخداد :

« آشناست ، بیگانه نیست !

در آنحال در بر تو ماهتاب که تازه بر آمده بود بدقت نگر بسته دیده
گروهی از دور سیاه میزنند و هنوز او قدمی چند بیشتر نرفته بود سراری
بسویش تاخته نزدیک رسید و پرسید : « کیستی ؟ کجا میروی ؟
ضمیران پاسخداد : « من از چاکران خداوند منیژه هستم که بشهر
طوس میروم .

سوار که پیدا بود از تائینان است گفت : « از کجا که راست بگویی
من میدانم که تراز همراهان این راهزنان بارتی هستی که هم اکنون بچنگ
ما در آمده اند .

ضمیران فهمید که گرگین و همراهانش دوچار این گروه تورانی
شده اند و چون روش گفتگو کردن با تورانیان را میدانست با صدای بلند
فریاد زد :

« بد بخت مگر از سر خود سیر شده ای که چنین هرزه درانی میکنی برو
سر کرده ات را بگو بیايد !

فریاد ضمیران راتنی چند از تورانیان که نزدیکتر بودند شنیدند و
باجار و جنگال سر کرده را آواز دادند که بیدرنك بسوی ضمیران تاخته
پرسید :

« کیستی ؟ از کجا می آئی ؟

سوار تورانی مهلت پاسخ به ضمیران نداده گفت : « این مرد از
زبان و گفتگویش پیدا است که بیگانه ای است و از یاران آن پارتیان میباشد
اما با پاوه دلخوش کرده و خود را چاکر خداوند منیژه میخواند !
ضمیران بخشم فریاد زد : « دم در کش ای نادان و سر کرده را
آوازه !

سر کرده که از باد و بروت ضمیران دلش تکان خورد گفت :

« سر کرده منم ای خواجه بگو نشانی چه داری ؟

ضمیران انگشتی را پیش آورده پاسخداد :

« اینک نشانی پیش آی و آنرا ببوس و بنگر !

سر کرده بیدرنك از اسب بزمین بسته پیش آمده انگشتی را گرفته

بوسید و بزمین نشسته از چننه می که بکمر آویخته بود سنک آتش زنه با غو (۱) در آورده پس از دوسه بار کوفتن چکش به سنک؛ غو آتش گرفت سپس شمعی را که با گوگرد و شوره ترکیب میشد در آورده باغو روشن ساخت و در پرتو آن نقش نگین را نگریسته آنرا با نقشی که روی پوست به آنها معرفی کرده بودند و یکی از آنها را در چننه داشت تطبیق نموده برابر یافت و در مقابل ضیمران نماز برده گفت :

— خداوندگار ، فرمانی که داری بگوی تا انجام شود .

ضیمران باغرور و نخوت پرسید :

— آیا شما کسی از راهروان را آنجا نگهداشته اید ؟

سر کرده گفت : آری ، تنی چند از مردم پارتی هستند که دوچار ما شده اند و بیگمان از راهزنانند .

ضیمران خنده می از روی فسون و مسخره نموده اظهار داشت :

— بروید یزدان را سپاس گزارید که من بهنگام خود سر رسیدم و گرنه شما خود راهزنی نموده آنان را که میهمانان خداوند افراسیابند لخت میکردید و روز دیگر همگی از جان بیزار و سر بردار شده سخت ترین کیفر را میکشیدید .

ضیمران با ادای این سخن بسوی جلو اسب راند و سر کرده با سواران تورانی نیز از پس و پیش وی تا ختنند و چون بدسته می از سواران که در پنجاه قدمی دیده میشدند نزدیک رسیدند ضیمران فریاد زد :

— آیا سالار گرامی گر گین در اینجاست ؟

آواز گر گین از میان گروه برخاست که :

— آری ، منم ، اینجا هستم .

ضیمران با فروتنی گفت : امید که سالار گرامی بوزش پذیر باشند و از گناه این مردم که شناسا نبوده اند در گذرد و هر چه روی داده فراموش فرماید اینک راه باز است ، بنام یزدان بسا نکویی و فرخندگی روانه شوید .

سر کرده که سخن ضیمران را شنید روبه سواران خود کرده فرمان داد واپس کشند و گر گین با همراهانش که از محاصره نجات یافتند به راه افتادند در حالیکه ضیمران نیز خود را بگر گین رسانیده همراه وی میراند و چون چند قدم از گروه تورانی دور شدند گر گین با تعجب علت آمدن

استاد نقاش را پرسید و او داستان ماموریت خود و سفارش بانو را گزارش داده گفت :

— نمیدانم ازاینکه بهنگام رسیدم و توانستم شما را از ستیز و آويز این راهزنان برهانم چگونه بدرگاه بزدان سپاس گزارم همین اندازه میگویم که من دل خود را فریفته و شیدای شما می بینم و از خدمتکاری و پرستاری شما خویشتن را نیکبخت و سرافراز میابم .

گرکین با آنکه دریافته بود که این رامشگر بابلی باید جاسوس باشد اما از شیرین زبانی و چاپلوسی و هوشیاری وی خوشش آمده با او گرم گرفت و تا هنگامیکه از دور کاخ های شهر طوس بدید گشت خاطر گرکین به متلک ها و لطیفه سرائی های ضیمران مشغول بود و چون به پیرامن شهر رسیدند هوا بدرستی روشن شده بود و ضیمران به گرکین گفت :

— ای سالار گرامی ، تو اکنون نزد خداوند افراسیاب میروی و در آنجا بیودن من نیازی نیست هرگاه دستوری دهی من بیازار شهر میروم تا کالائی چند خریداری کنم سپس نزدیک نیمروز بکاخ کهنه دژ خواهم آمد تا هرگاه بادلشادی و فرهی بخواهی بباغ خداوندگار برگردی من نیز همراه باشم و یا اگر کاری داشته باشی درانجام آن بکوشم .

گرکین که دیگر احتیاجی بوجود ضیمران نداشت او را مرخص گردانید و نقاش بابلی از دروازه موسوم به شابران به حصار شهر طوس درون شد .

شهر طوس از حیث زیبایی و سبک ساختمان در ایرانزمین نامور بود حصارشهر را بشکل شیری خفته ساخته بودند و این شهر از آغاز ساختمان دارای چهارخیابان بود و میگویند خیابان معروف شهر هرات را از طوس تقلید کرده اند با این تفاوت که خیابان هرات قرن ها بعد از پیدایش آن شهر در بیرون حصار ساختند و حال آنکه چهار خیابان طوس درون حصار بود و چهار دروازه شهر را بهم اتصال می بخشید ، چهار خیابان طوس در وسط شهر به سبزه میدان منتهی میگشت در سبزه میدان علاوه بر چهار خیابان مدخل چهار بازار نیز روبروی هم واقع شده بود . هنگامیکه ضیمران به سبزه میدان رسید تازه کسبه و پیشه وران تخته های در دکان خود را بیکان یکان برداشته رو بهم میچیدند — در آن زمان درهای دکان

عبارت بود از چهار چوبی که بالا و پائین آن ناودانکی داشت و تخته‌ها در آن ناودانك بکی بکی جا میدادند و آخرین تخته را قفل میکردند و آن تخته قفل شده برداشته نمیشد سایر تخته‌ها بکان نمیخورد و در گشت - هنگامیکه سوداگران تخته‌های دکان را بر میداشتند شاگرد آنها هر کدام جداگانه جلودکان خود را آب پاشیده و جاروب میکردند ضیمران در مقابل کاروانسرائی از اسب پیاده شد و شاگرد مهتری پی دویده دهنه اسب را گرفته برد بر سر آخوری بست سپس يك بیده که عبار از بونجه تابیده و خشکانیده است از انبار در آورده با علفبر آنرا از لقمه بریده با مقداری کاه مخلوط کرده توی آخور ریخت و دهنه را سر اسب برداشته رشته افسارش را بچوب افسار بند گره زد و اسب به خوراك مشغول گشت و ضیمران که در تمام آن مدت ایستاده تماشا میکرد چون از آسایش مرکب خود اطمینان یافت از جلو کاروانسرا گذشته بیاز کوهر بان که در جانب راست میدان بود وارد شد و از تیم مشک فروش گذشته در تیمچه‌ئی که به سوداگران مروارید اختصاص داشت جلو دک بزرگی ایستاد و چون صاحب دکان را نیافت از شخصی که به رفت و رو مشغول بود پرسید :

- آیا خواجه خشاب اینجا نیست ؟

شاگرد پاسخ داد : - باش که خواجه همین دم خواهد آمد .

ضیمران بر کرسی چوبینی که نشیمن آن را بازه تابیده بشکل تود چهارخانه بافته بودند نشست و به تماشای سفته گرانی پرداخت که در قبه از عقب دکان پشت چرخها نشسته مشغول سفته گری و سوراخ کردن دانه‌ها مروارید بودند . دمی بعد مردی بلند بالا و فر به که دستاری زربف بر سر داشت و دستاری از همان جنس بر کمر بسته بود در حالیکه دامن بالا پوش دیبایش که روی قبا بدوش افکنده بود بزمین میرسید وارد دکان دوغلام تازی از اعراب نجد بادقترها و کیسه‌هایی زیر بغل بدنبال وی آمدند - همینکه آن مرد بدرون آمد همه برخاستند و ضیمران با فرو و ویرا درود گفته خاموش ایستاد .

اما خواجه که ویرا دید باشکفتی گفت :

- او ! استاد ضیمران خوش آمدی، کی آمدی؟ امید که نکومی

پی است .

ضمیران بسادب پاسخ داد : خواجه خشاب فرخنده باد ، بیگمان
که جز نکومی دربی نباشد .

خواجه خشاب که چشمانی سیاه و ریشی کوتاه داشت پس از آنکه
نگاهی به اطراف دکان افکند یکسر بسوی دری رفت که به اطاقی خلوت
در عقب دکان گشوده میگشت و با کلیدی که از جیب بیرون آورد آنرا گشوده
خطاب به ضمیران گفت :

— میدانم که برای خداوندگار مژده از آن رقم مرواریدی که
بسنجیده است میخواهی اینک بیا از این گنجینه‌ها برگزین .

ضمیران بدنبال خشاب درون اطاقی رفت که روی رف‌ها و طاقچه‌ها
بر تمامی دیوارهای آن صندوق‌ها و رف‌های زیبا ساخته بودند و در هر کدام
از رف‌ها و رفکها رقم‌رقم و گونه‌گونه مروارید کمیاب به‌داشت خشاب
در اطاق را بسته به ضمیران گفت :

— هر چه داری زودتر بگویی که گمان دارم دمی پس از این تنی چند از
بزرگان تورانی برای خرید مروارید اینجا بیایند .

ضمیران تمامی چیزهایی را که داشت گزارش داد و گفت : خواستم بدانم
دربارهٔ بیژن چه می‌اندیشی و چه باید کرد ؟!

خشاب با نهایت سردی و با لاهی تحقیر و توهین از دربار آشور نام
برده گفت : پادشاه و شیرانش بجای آنکه زروسیم مرا که فرمان ایشان
هزینه کرده‌ام بدهند تازه پیغام فرستاده‌اند که چون خزینهٔ پادشاهی
آشور تهی گردیده پنج هزار کیسه قرص سیم و پنج هزار کیسه خاکه زر بنام
وام میان بازرگانان و توانگران سرشکن شده که سیصد کیسه به بخش خشاب
میباشد میباید به کاربرد از آن خود در نینوا و شهرهای دیگر آشور برات
بنویسد تا زودتر به خزانه بپردازند اکنون تو خود که ضمیران هستی نزد
خویش بیندیش که خدمتگزاری برای چنین شاهي و چنین دولتی جز دیوانگی
چه نام تواند داشت اما درباریان آشور نمیدانند که مرا خواجه خشاب
هوشمند میخوانند نه برك چغندر ! ... مادر من که دایه و پرستار پادشاه
کنونی بود و ده ماه پیش رخت از جهان بر بست روزی که بیمار شد من در
شهر نینوا بودم و او از اندرون شاهی به خانه آمد و مرا گفت که : ای فرزند
چنان می‌بینم که روزگار این شهر باری بیابان رسیده چیزی نخواهد گذشت
که این پادشخت زیبای بزرگ در میان آب و آتش فرو خواهد رفت و من تورا

وصیت میکنم که از هم اکنون هر چه را در هر کجای این کشور داری با خود برگیری و چنانکه مردم ندانند باشتاب بیرون بروی و مبادا که در انجام این اندرز کوتاهی ورزی که بشیمان میشوی و پشیمانی سودی تو را نبخشد .

از آنجا که من خردمندی و دانش و بینش مادرم را نیک میدانستم هر چه را که از وزن سبك بود و از بها سنگین بنام كالای بازرگانی براشتران و اشتران بار کرده بسوی ایران زمین فرستادم تا در هر شهر بخشی را به کار پردازان سپردند و در گنجینه ها و انبارها نهادند سپس بر تمامی اطاقهای کاخ خویش که در نینوا کنار اروند رود (دجله) بنیاد کرده ام با قفل های سنگین بستم در حالیکه درون آنها جز باد چیزی نمانده است و اینک هر گاه فرستادگان پادشاه به آن سرای بزرگ سرکشی نمایند جز باد چیزی بچنگ نخواهند آورد !

ای ضیمران ، چون از دوستان و همدستان دیرین من هستی اکنون باید نوراً تا تو انهم راهنمایی کرده دستگیری نمایم !

تو از امروز در کار خود و در نقشی که بازی میکنی آزاد هستی و اگر از من میشنوی بابانوی خود منیژه گرم بگیر و مرا نیز بدستگاه وی نزدیک گردان شاید زیر حمایت وی از آفت های زمانه بر کنار مانیم و این کیسه را راهم که صد قرص نقره در آنست برای خود بردار باز هم در آینده گاهگاه که نزد من بیائی از یاری دریغ نخواهد بود .

خشب با این سخن خود کیسه سیم را بدست ضیمران داده براه افتاد و نقاش بابلی نیز بدنبال وی از اطاق بیرون آمده خواجه خشاب را بدرود گفته دستش را بوسید و از دکان او خارج گشت در حالیکه غرق اندیشه بود و چون به کاروانسرا رسید يك پاره نقره از جیب در آورده بشاگرد مهتر بخشید و براسب نشسته بسوی کهندژ روانه شد - گفتم يك پاره نقره مقصودمان پاره ی حقیقی بود بدین معنی که آن زمان پول مسكوك رواج نیافته بود و مردم يك قرص نقره را به اندازه دو وزن معین باقیچی پاره پاره کرده خرج مینمودند بدین مناسبت بعدها که پول را سكه زدند باز هم در ایران آنرا (پاره) نامیدند .

در آندوره برای خریده های کم پاره های مس و برای خرید های هنگفت پاره های نقره مصرف میشد و بازرگانان که از شهری بشهری میرفتند

باخود کیسه‌هایی پر از قرص نقره باخاک طلا حمل می‌کردند .

ضمیران درحالی‌که اسبش درخیابان روبدروازه‌ی کهندژ میرفت در دل نقشه‌هایی طرح می‌کرد و از خود می‌پرسید: اکنون تکلیف چیست؟! و تازه سالی بیش نبود که تن بخدمت جاسوسی داده امید می‌برد از این راه پولی کرد آورد، پول هنگفت و کافی بقدریکه بتواند لالای محبوبش را خریداری کند و سرایی بزرگ در بابل کنار رود فرات فراهم سازد و تنی چند از غلامان و کنیزان زیباروی برای پرستاری خریده از درآمد سرمایه‌اش زندگانی را برفاه بگذراند و شب‌ها در ایوان بلند سرایش که بر آبهای فرات مشرف خواهد بود بنشیند و لالای دلفریب در وسط کنیزکان مشغول رقص شود و ضمیران که در آن هنگام خواجه ضمیران خوانده خواهد شد به صیفه مخدیه‌های زربفت تکیه داده به تماشای رقص لالا و شنیدن آهنگ‌های دلنواز رامشگران خواهد پرداخت اما دریغ که روزگار نابکار بکام او نکشت و سرچشمه‌ی درآمدش که ماهی پنجاه قرص نقره بود یکباره خشکید پس از این همان خراست و یک کیله جو و ضمیران است با سالی ۳۶ قرص نقره که از خزانه‌ی بانومنیژه مستمری دارد .

ضمیران در این افکار غم‌انگیز غوطه می‌زد که ناگاه شنید کسی فریاد می‌زند :

« کجا هستی تو، استاد همین دم خداوند گارتور را خواسته مرا بجستجوی تو فرستاده است بشتاب که سالار گرگین چشم براه است .
ضمیران هی بر اسب زده از دروازه‌ی کهندژ بدرون رفت و در جلوخان عمارتیکه نشیمن شاه توران بود گرگین را دیده پیاده شد و بیش از آنکه سخنی بگوید گرگین سراسیمه وار بازویش را گرفته گفت :

« ضمیران ، گوش کن ، من تورا مردی هوشیار شناختم ام می‌خواهم بی آنکه یکدم درنگ کنی هم اکنون درجی «دورج» را که بدستت می‌سپارم در جامه پنهان ساخته بسوی باغ منیژه بشتابی و در راه هیچ کجا از چهار نعل نمایی و با هیچکس سخن نگوئی و تا این درج را به سالار بیژن نرسانی آرام نگیری آیا میتوانی چنین کنی ؟

ضمیران گفت : ای سالار نیکبخت ، چرانتوانم بدیده منت پذیر و فرمانبرم ، درج کجاست ؟

گرگین يك لوله‌ی خوش ساخت از نقره که سرش را مهر و موم کرده

بود آهسته بطوریکه کسی نیند بدست ضیمران سپرد و او آنرا درون جامه‌ی
 خود بجای امنی نهاد سپس خم شده دست گرگین را بوسیده راهی گردید
 و همینکه مهمیز بر بغل اسب کوفت آن حیوان که دانست روبه اسطبل و
 آرامگاه خود میرود کوئی بال و پر گشود زیرا به اندک زمانی از چشم‌ها
 ناپدید گردید .



بند چهارم - گینه تیزی تورانیان

ضمیران در راه هیچ جا نایستاد و طبق سفارش گرگین بکسره بسا چهار نعل یا یورتمه میرفت تار سید بیاغهایی که از آنجا تسایاغ منیژه نیم فرسنگ بیش نبود - در آن نقطه برای حاجتی از اسب پیاده شد و اثنای آنکه چند گام از جاده دورتر میرفت به اندیشه افتاد که آیا در این درج چیست؟ این درج مخصوص گذاردن نامه است؟ آیا اگر گین چه مطلب مهمی دارد که نمیتواند تا شامگاه امروز یا فردا که خودش ناگزیر بیژن را خواهد دید آنرا بگوید و اینچنین سراسیمه و شتابزده نامه میفرستد؟ راستست که من دیگر جاسوس کسی نیستم تا بخواهم از هر جا و هر چیز آگاهی بیابم اما چه زبانی دارد که من نیز از این مطلب هر چه هست شردر آورم؟

- ضمیران با این فکرها، دست برده درج را از جیب زیرین قبایش بیرون کشید و پس از اندک دقتی قلمتراش خود را در آورده باره و روشی که پیدا بود در آن ماهر و استاد است آهسته موم را از سر درج برداشت و درش را گشوده یک قطعه پوست آهو که مانند کاغذ نازک و صاف دباغی شده بود از درون درج بیرون آورده چنین خواند :

«سالار گرامی بیژن شاد باد - خوشبختانه کارسازش ایران و توران روبراه گردید و با دستیاری رادمرد خردمند پیران و یسه زمینه می برای پیمان در کار فراهم شدن است که میبایست من آنرا امروز یا فردا آورده به تو بدهم تا نزد خداوند منوچهر ببری جز آنکه همین دم که بنگارش این نامه میپردازم پیران مرا نزد خود خواند و با چهره می دژم و درهم چنین گفت :

- ای جوانمرد، از آنجا که تو از مردم پارتیا هستی شاید از استانهای باد و قفقاز و پارس چندان آگاهی نداشته باشی - آیا میدانی که نیروهای نورانی در آن سرزمین ها نیز براکنده میباشند و بر آن استانها دست

من که گر گین هستم گفتم نمیدانم .

پیران فرمود : آری ، مدت بیست سال است که افراسیاب بر خراسان دست یافته و گروه دیگری از تورانیان که آنان نیز ازرك و ریشه و بیوند ما هستند و با پادشاه ماد و سوبگانه میباشند به اشاره ی وی از کوهساران قفقاز گذشته بسرزمین خاوری ایران تاختند و هر شهرستانی که به آنان باج و سوا داد، در زینهار ماند و هر شهرستانی که باج نداد بیاد غارت و یغما رفت . و اکنون چند سالی بود که پادشاه منوچهر با تورانیان باختری از در دوستی و سازش در آمده با آنان به نرمی و گرمی رفتار میکرد جز آنکه همین دم از چشم های پادشاه ما گزارش رسیده که دود از سرمن بر آورد و بیگمان هر گاه این گزارش را خداوند افراسیاب بخواند هم امروز بکشتن ییژن و همراهانش فرمان خواهد داد - من که گر گین هستم پرسیدم : گزارش چیست؟ پیران آهی کشیده گفت : نوشته اند که پادشاه منوچهر همگی بزرگان و سران و سرکردگان تورانی را به مهمانی خوانده پس از چند شبانه روز که آنان به میخواری گذرانیده اند سپاه مست و از خود بیخود شده اند ناگهان فرمان کشار داده پیرو جوان را از دم تیغ گذرانیده و بیدرنك پس از کشتن دوسه هزار تن سردار و سالار فوج هائی بر سر تورانیان بی سرو بی افسر فرستاده است تا در هر کجا هر چه تورانی یافته اند با هجوم ناگهانی خود از پا در آورده اند و از مردم سکاها و تورانیان هر کس زنده مانده یا بارنج بسیار خویش را به گدار قفقاز رسانیده به بیابانهای توران گریخته است و یا ببردگی و بندگی منوچهر تن در داده در جرگه ی لشکر یان پیاده در آمده است . سپس پیران دمی خاموش مانده به اندیشه فرو رفت آنگاه گفت : - آری ، فرزندان ، همه میدانند که من از خونریزی بیزارم و من میدانم هر چه میان توران و ایران بیشتر خون ریخته شود کینه و دشمنی ریشه دار تر خواهد گشت .

اینك بهتر آنست تو ییژن را آگاه سازی تا هم امروز سوار شود و بسوی پارتیا بنزد و خود را از خاکهائی که زیر فرمان ما افتاده بیرون کشد مبادا گرفتار کینه توزی خداوند افراسیاب شود آنگاه من که سالیانی است با خاندان گودرز دوستی و یگانگی دارم برای همیشه از آنان شرمسار بمانم .

از ابرو من که گر گین هستم این نامه را بدست پیک دوست و درستی
برایت میفرستم تا بیدرنگ پای برگزیده اسب نهی و جان خود و همراهان را
از کینه تیزی تورانیان برهانی و اما آنچه از کالا بر استران داری بدست
سواران پارتی بشهر طوس بفرست تا من بفروش رسانم و هنوز تود در بار
پارتی هستی نزد تو آیم. بفرجام خواهان تندرستی تو گر گین»

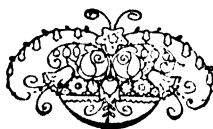
ضمیران پس از خواندن نامه آنرا باز درون درج نهاد و موم را با
استادی بر سرش چسباند بعد از آن پای در رکاب نهاده سوار شد در حالیکه
با خود میگفت: اگر خداوند گاری سیم پرست و سودجور را مانند خشاب از
کفم رفته با کی نیست امید که بخت یاری کند و خداوند گاری را دمرد و
بزرگوار بدست آورم.

ساعتی بعد در باسمن زاری که یک قطعه از باغ منیژه را پوشانیده
بود ضمیران بحضور بیژن رسید و جوانمرد ایرانی را دید که بازوی منیژه
را گرفته سر بر دوشش نهاده میان یاسها و یاسمنها گاهی گم میشوند و
گاهی پیدا میشوند اما همینکه چشم بیژن به ضمیران افتاد با شتاب و برا
پیش خوانده بر سرش نمود که چگونه رفتی و چه کردی؟ ولیکن ضمیران عوض
پاسخ گفتن درج را بدست بیژن داد و چون سالار ایرانی نامه را تا پایان
از نظر گذرانید بارنگی پریده آنرا بدست منیژه داد - بانوی هوشمند
بمجردیکه از مضمون نامه آگاه گشت گوئی تمام نیروها از تنش بیرون
شد زیرا بی اختیار بدرختی تکیه داد اما در همان حال از تدبیر کارها باز
نماند و فرمان داد. همراهان بیژن فوری بسیج کرده سوار شوند سپس رو
به بیژن نموده گفت:

- هر چند بار رفتن توجان و روان و امید و توان از تنم میروید اما من
کینه تیزی و بی پروائی پدرم را خوب میشناسم و اینهم روشنت که تا تو
زنده باشی همه چیز هست و همه چیز خواهد بود پس بهتر آنست که تو بیدرنگ
سوار شوی و تا بخاک پارتیا برسی هیچ کجا نایستی اما آنجا که رسیدی
آسوده خواهی بسود زیرا پادشاه پارتیا پدرم باج و ساو داده خودش و
سرزمین و مردمش در زینهار پدرم هستند تنها یک چیز از تو میخواهم که باید
با من پیمان نهی که مرا از یاد نبری و هر زمان که بدیدار من آئی در پارتیا
بمانی و آگاهی فرستی تا من نیز به بهانهی شکار آنجا بیایم زیرا بیست
فرسنگ بیشتر از ما دور نیست. آری بهتر آنست که دیدار گاه ما آنجا باشد

جز آنکه میترسم تو مرا فراموش کنی !

منیژه با این سخن رویش را از بیژن برگردانید زیرا سیل اشک از دیدگانش سرازیر شده بود و بیژن که چنان دید ویرا در آغوش کشیده بسختی فشرد و سرشک را از روی او با سرشک گرم خود شست و دیگر هیچ کدام از آن دو دلدادۀ قدرت نیافتند سخنی گویند در این اثنا خدمتگزاران خبر دادند که موکب بیژن آماده است از اینرو باردیگر هر دو یکدیگر را بوسیده بجانب دهلیز باغ روانه شدند و آنجا بیژن که با حضور دیگران نمیتوانست از نودلدارش را ببوسد بحضور منیژه نماز برده با چابکی روی اسفب پرید و مهمیز بر بغل تکاور کوفته بیکدم از دروازه بیرون جسته از نظر نا پدید گشت .



بند پنجم فرار بیژن

بیژن همراه سواران پارسی با ابوار و شبگیر، خود را از خاکهائی که زیر استیلای افراسیاب بود بیرون کشیده بشهر بجنورد پایتخت پارتیا رسید و سرگذشت خود را با تفصیل برای پادشاه پارت حکایت کرد.

شاه پارت که (فرود) نام داشت از مردان خردمند و خرده سنج بود همینکه داستان بیژن و فرارش را شنید لختی به اندیشه فرورفت سپس سر برداشته گفت ای سالار جوان تو خود بهتر دانسته باشی که این خانمان و این شهرستان همچون خانمان و شهرستان خودت شمرده میشود و ماهمه جان و توان از تو دریغ نداریم اما افراسیاب مردیست پراز فریب و نیرنگ و نابخکاری آن بیم دارم که تو را از من بخواهد و چون من از بازداشت و فرستادن تو به نزدوی سرباز زنم بهانه برای پیمان شکنی بدستش افتد و ناگهان نیروهای تورانی را بتاخت و تاراج پارتیا فرمان دهد از اینرو گمان میبرم نیک باشد هرگاه توهمین امروز پیش از شام در روشنائی آفتاب از شهر بیرون شوی بروشی که مردم همه موکب تو را ببینند و از روانه شدن تو آگاه شوند و تاهمیتوانی بکوشی هرچه زودتر خود را از خاکهائی پارت بیرون اندازی و از مرز خراسان بگذری و خویش را بخاک ری برسانی تا هم خویشتن و هم دوستان تو و ماهمگی از بیم و هراس و اندیشه ها بیاسائیم و ناخن افراسیاب بدامانت دیگر نرسد.

بیژن صورت کالاهای بازرگانی را که براستران بار بود و در باغ منیژه به سواران پارتی واگذاشته بود تا بشهر طوس برده تحویل گردان دهند بیادشاه تقدیم نمود و خواهش کرد عین آن کالا یا بهای آنها را طبق سیاه نگاه بدارند تا هنگامی که سزاوار باشد بعنوان ارمغان مابین بزرگان تورانی هر یک فراخور جاه و مقامش قسمت شود.

آنگاه پس از اندکی درنگ بقدریکه اسبها و آدمها آسایشی کردند

پادشاه پارت را بدرد گفته هنوز آفتاب بلند بود از شهر بجنورد با همراهان برون شتافت و تاحدودولایت جوین و اسفراین هیچ کجا شبانه توقف ننمود اما چون به قلعه‌ی اسفراین رسید بعلت خستگی مال‌ها ناگزیر شد منزلگاهی بدست آورد و بدین مقصود کاروانسرائی را که بیرون قلعه بود بنظر آورده رو به افسری که دنبالش می‌آمد نموده گفت :

— زرمهر، آیا میتوانیم در همین کاروانسرا امشب را بگذرانیم ؟

افسر مزبور که نامش را دانستیم زرمهر میباید پاسخ داد : سالار من ، چرا نتوانیم جز اینکه ما باید دژبان این آبادی را نیز بیا گاهانیم تا برای مال‌ها گاه و یونجه وجو و برای خودمان خوراک فراهم سازد .
بیژن به زرمهر فرمان داد به قلعه رفته بادژبان دیدار کند و خبر آورد .

زرمهر از موکب بیژن جدا شده به قلعه رفت و بیژن در کاروانسرا فرود آمده همراهانش به رفت و روب و آماده ساختن منزلگاه پرداختند و خویشتن به پشت بام رفته چشم انداز اطراف را نگرینسته وضع دوبرجی را که در دو جانب دروازه برای نگهبانی کاروانسرا هنگام شب ساخته بودند و رانداز میکرد در آن اثنا زرمهر را دید که از قلعه بر میگردد در حالیکه يك مرد پیاده نیز در رکابش بانهایت چستی و چالاکی می‌آید و آن پیاده بقدری چابك و سبکرو بنظر میرسد که بیژن یقین کرد او باید یکی از عیاران پابنخت باشد و چون نزدیکتر رسیدند درستی این اندیشه پدید آمد زیرا (تیر باز) یکی از چهل تن عیار نامورایران باساق‌های نازک و اندام باریك و چشم‌های ربزو گیرنده و ریش کوسه و لبخند نمکین خود پیش آمده نماز برد و با چند جمله که مردانگی و جانفشانی بیژن را در راه شاه و کشور ستود توضیح داد که چون مدتی بود از سالار عزیز خبری روشن نمیرسید منوچهر شاهنشاه ویرا فرستاده است تا از بیژن و کار و بارش خبری درست بیاورد .

تیر باز عیار کلاه نمدین شکاری بر سر داشت که از چهار جانب چهار آفتابگردان بصورت نیم‌ماه در آن تعبیه شده بود و در تابش آفتاب آنها را فرومی‌آوردند تا چهره و پشت کردن و گوشها را از سیاه شدن و سوختن حفظ کند ولی در سایه آنها را بالا میزدند که در چهار قاب نمدین خود جا میگرفت و چنان مینمود که کلاه دو دیواره بادو رویه دارد - کلاه نمدین

شکاری در نهایت ظرافت و زیبایی ساخته میشد و تا همین دوران مادر گرمان و شهرهای جنوب انواع آنرا میساختند شاید هنوز هم در استانهای جنوبی یافت شود و بکار رود. تیر باز تو بره ئی کوچک به پشت بسته بود و چنته یعنی کیفی که قلابدوزی و سوزن کاری شده بود بجانب چپ آویخته کمر بندی نقره کوب به کمر داشت که چندین افزار در قابهای چرمین بدان آویزان بود از جمله چاقوی چند تیغه شامل قاشق و باره چین (چنگال) ناخن گیر و غیره و نیز سنک آتش زنه باغو (غو بروزن نوچوب پوشیده شبیه چوب پنبه بود که زود آتش می گرفت) و نیز قاب چرمین دیگری بر کمر داشت که در آن کمند چهل خم و فلاخن را نهاده بود.

ورود تیر باز بیژن و همراهانش را شادمان ساخت و مابین آنها شور و هیجانی پدید آورد اما زرمهر گرا را شادمانه داد که دژبان قلعه سالار بیژن و همراهان را به مهمانی میخواند و میل دارد امشب میزبان این گروه باشد بیژن روبه تیر باز نموده پرسید:

— آیا بهتر نیست که شب در قلعه بگذرانیم؟

تیر باز پس از اندیشه گفت:

— گمان دارم بهتر آنست که شب در همین کاروانسرا بگذرانیم زیرا هنگامیکه من از گرگان بدین سوی آمدم گروهی از لشکریان تورانی را دیدم که میگفتند فرمانده آنان (گرسیوز) برادر افراسیاب است و من از زرمهر شنیدم که شاید تورانیان بجستجوی شما باشند و بدنبال شما بتازند هرگاه چنین پیش آید و ما درون قلعه باشیم و آنان قلعه را محاصره کنند دژبان و مردم آنجا ناگزیر به کمک و یاری ما خواهند پرداخت و کینه توزی تورانیان را برای خود فراهم خواهند آورد و اگر ما را یاری ندهند ما بناچار خویشتن را بدست دشمن بسپاریم زیرا راه گریز نخواهیم داشت اما این کاروانسرا از چهار جانبش بیابان است و میدان ستیز و آویز و جنگ و گریز پیش روی ما گشاده است.

سالار بیژن سخنان تیر باز را پسندیده و برا آفرین گفت و برای دژبان پیغام فرستاد خواربار و علوفه به کاروانسرا بفرستد سپس بیژن تیر باز را با خود بدرون برجی برد که برای نشستن وی آماده ساخته بودند و بر مسند تکیه کرده از داستانهای دربار و کارهای پادشاه پرسیدن گرفت — تیر باز نیز از هر در سخن گفت و چون گوشت های بره و مرغ بامشک های

شراب از قلمه رسید و بازار کباب و شراب گرم گشت بیژن چگونگی کشتار
بزرگان تورانی را برسید و تیر باز چنین گفت :

- تو خود بهتر میدانی که از این مردم ستیزه جوی غارتگر چه زبان
های بزرگم بکشور ایران رسید . در آغاز کار این مردم را افراسیاب بکمک
خود خوانده بود و اینان از راه دشت خزران و گدار در بند گذشته در خاک
های قفقاز پراکنده شدند و این زمانی بود که شاه منوچهر با تمام سپاه
خود به سرزمین آشور تاخته گرداگرد شهر نینوا را گرفته بود و آشوریان
ستمگر و نخوار که سالیان دراز بر ملت های مختلف فرمانروایی میکردند
و هیچ قومی از آسیب و زیان ایشان آسوده نبود در هجوم ایرانیان یکپسند
پافشاری نمودند و لشکرهای فراوان از سوریه و فلسطین و کلدانیان و
تازیان که همگی برده و فرمانبردار آنان شده بودند بسیج کرده با منوچهر
جنگیدند اما چون آن لشکرها در دل خود از آشوریان ستمگر سخت
ناخشنود بودند البته چندان کوشش و کشتی نکردند زود از میدان جنگ
گریختند و پادشاه آشور که از همدستی و باری زبردستان خویش نومید
شده با اندک سپاهی که از نژاد آشور برجا مانده بود ناگزیر بدرون حصار
نینوا پناه برده آنجا به ستیز و آویز پرداخت و خداوند منوچهر فرمان
داد کشتی ها بسازند و از راه دجله که از میان شهر میگذرد و نیز از راه
خشکی در بکروز بیابخت آشور هجوم شود اما در این گیرودار ناگهان
خبر رسید که تورانیان از راه دربند بدرون کشور ایران تاخته دست به
یغما و ویرانکاری برده اند از اینرو ناچار خداوند منوچهر جنگ آشور را
ترك گفته با سپاه به خاک ماد پرگشت و نیروهای ما در چند جنگ از تورانیان
شکست خوردند زیرا شمار آن مردم از ستارگان آسمان بیشتر بود - هنگامی
که خداوند منوچهر و سپید ریشان و خردمندان کشور دانستند که با جنگ
و ستیز از عهدهی سکاها و تورانی بر نمی آیند به دانایی و تدبیر گرائیده
با آن دشمنان زورمند نرمی و گرمی و دوستی بمیان آوردند و آرام آرام
دل های ریمیده را آسوده ساختند و زمانی دراز کردار و رفتار ویرانکارانهی
آنان را با شکیمائی تحمل نمودند تا سرانجام زمین و زمان و سرنوشت
آمان باما یار شد و شاه خردمند و بزرگ ما نقشه می ریخت که بر آن پایه
روزی را بنام جشن اتحاد تورانیان با ایرانیان معین ساخت و همگی بزرگان
و افسران و سرکردگان و پهلوانان سکا را برای آن روز به مهمانی خواند

مقرر آنکه هر کس میتواند بشهر همدان بابتخت آید و هر کس نمیتواند در بزم گرشاسب فرمانروای آذر بایجان وقفاز در شهر اردبیل مهمان باشد و از پایان کار هیچکس جز سه تن آگاه نبودند در همدان شاه و نریمان سپهبد بزرگ و در اردبیل گرشاسب و نواده اش سام که فرزند نریمان باشد و چون خاندان گرشاسب خویشتن از تبار و نژاد سکائی هستند و سکاهائی که از دوست سال پیش به سرزمین زابل و سیستان رفته جا گرفته همگی طایفه ی گرشاسب و فرمانبر اویند در این جشن سگاهای تورانی بادلی آسوده مهمانی را پذیرفتند و هیچکس گمان بد نمیبرد و اما سخن درست اینست که باید بگوئیم کردار ناهنجار و نابکاریها و یغما و کشتار و ستمگری های آنان چون درختی بود که سالیانی بیش کاشته بودند و اینک بارور گردیده میبایستی میوه تلخش را بچینند .

سخن کوتاه کنم در آن جشن بزرگ هفت روز و هفت شب می ناپ. بچرن آب در مشکها و کوزه ها میان مردان تورانی روان بود و بانك نوشانوش از همه جا بر میخواست شب هشتم خداوند منوچهر با همراهان خود که پاسبانان کاخ شهنشاهی بودند در خیابانهای اردوگاه گردش فرمود و سرمستی تورانیان که گروهی درون خرگاهها و چادرها و گروهی زیر آسمان نشسته یا افتاده بادر بابکوبی و سرودخوانی بودند از اندازه میگذاشت و پادشاه که چنان دید خویشتن را از میان گروه بکناری کشید و به نشانی که از پیش نهاده بودند کرنای بزرگ بصدا درآمد که ناگهان شش هزار تن پاسبانان شهر یاری بیزم ریخته بگرفتند و بستن تورانیان آغازیدند و در یکدم آنچنان کار شگرف و شگفت انگیز را پایان داده همگان رادست و پای بستند سپس هر صد تن را یک قطار کرده چهل قطار تورانی را کشان کشان نزد داوران پادشاهی به کهنه در بردند و هفت داور بزرگ در آن شب آماده ی کار بر کرسی های دادگری نشسته بودند .

داوران پادشاهی از یکایک گرفتاران پرسش هائی میکردند با این دستور که :

۱ - از آغاز تاخت و تاز خود بسرزمین ایران چند کس را کشته و از پا در انداخته می ؟

۲ - چند جارا ببادیغما و چپاول داده می ؟

۳ - چند خانه یا دهکده را سوزانیده تباه و ویران ساخته می ؟

مردان خودخواه تورانی از راه نادانی چنان می پنداشتند که این دستگیری و کش و واکش و برش های داوران یکی از آئین های پادشاهی ایرانست که برای شناسائی مقدار دلیری و بردلی و توانائی هر کدام از آنان انجام می پذیرد از این رو با گستاخی و بی پروائی یکایک گناهان خود را میسر دهند و دیران سخنان آنان را می نوشتمند و اینکار تا سپیدی بامدادان بفرجام رسید و آنچه در همدان میگذشت در اردبیل نیز در همان شب با همان دستور همچنان میگذشت. باری داستان کوتاه کنم هنگامیکه خورشید جهانتاب میرفت از کوهساران خاوری سر برزند داوران سزای آن گروه را کشتن دانستند و خداوند منوچهر فرمان کشتار داد و با سبانی کاخ، همگان را در کنار خندق کهنه زدن زدند و چون این خبر پراکنده گشت مردان تورانی که بی سروسر دار مانده بودند برخی رو بگریز نهادند تا باتک و تاز از خاک ایران خود را بیرون کشند و بسیاری که زن و فرزند داشتند بدرگاه کهنه زدن گرد آمده و با آه و ناله و فریاد درخواست بخشایش نمودند و خداوند منوچهر آنان را بخدمت لشکری پذیرفت زیرا برای جنگ با آشور بخدمت آنان نیازمند میباشد.

چنین بود داستان کار تورانیانی که فریب افراسیاب را خورده بمرز و بوم ایران تاخته بودند.

بیژن که آن قصه را شنید به بزرگی و اهمیت قضیه پی برده دانست که افراسیاب از این پیش آمد سخت خشمگین شده و البته برای کینه توزی و گرفتن انتقام از هر گونه کوشش فروگذار نمیکنند سپس از تیر باز پرسید :
- آیا خداوند منوچهر برای هجوم به نینوا اکنون آماده شده است؟

تیر باز بالهجه می که آمیخته به شادمانی و خرمی بود گفت :
- آری ، البته که آماده است زیرا هم اکنون استادان چندین گونه از منجنیق های دیوار کوب ساخته اند و در آن سوی کوهساران اورامان که جلگه های هموار آشور آغاز میشود منجنیق ها را بر چرخ های استوار ساخته اند و هزاران گردونه ی آهن پوش برای سواری سربازانی که میباید خود را به زیر برجها و سورها نینوا برسانند فراهم گردیده

در اثنای آنکه تیر باز گرم گزارش دادن خود بود بیژن از خبرهای خوبی که او میداد بر سر دماغ آمده در کیف و خوشی فرو رفته بود ناگاه یکی از سواران که ورا بدیده بانی بالای برجهای پیشخوان کاروانسرا

گماشته بودند شتابزده بدرون آمده گفت :
- سالار پابنده ! از سوی سبزوار همه نمی بگوش میرسد مانند آنکه
گروهی رو، بماءاسب میتازند .

این دیده بان مردی پخته و کار آزموده بود و در آن زمان کار دیده بانی
و کار ردزنی از کارهای عمده شمرده میشد و در هر فوج چندتن برای این دو
کار آموزش می یافتند اما باید در نهاد این صنف استعدادهایی باشد از جمله
باید شنوائی و بینائی دیده بان یعنی نیروی چشم و کوشش بیش از دیگران
باشد و پس از آنکه از عهده ی آزمایش بر می آمد زیر دست استادان پخته -
کار، فندها و رمزهای دیده بانی و ردزنی را فرا میگرفت .
همینکه دیده بان پیش آمدن سوارانی را گزارش داد تیر باز عیار
گفت :

- گمان می برم این سواران از لشکر گرسبوز برادر افراسیاب باشند
زیرا سرپرست سبزوار و شهر ستانهای پیرامون سبزوار اوست اما باید دید
چنین بیگانه و شبانه بکجا میروند ؟
بیژن خندیده گفت :

- هر گاه برای بغما و چپاول نباشد ناگزیر برای دستگیری ما
می آیند زیرا چنین خطر برای ما هست و ما از آن خطر میگریزیم .
سیمس بیژن بدنبال سخن خود داستان پیغام گر گین و گر بختن خود
را از باغ منیژه با اجمال حکایت نمود و تیر باز که متوجه خطر شد
گفت :

- اکنون که چنین است مرا بگذارید از کاروانسرا بیرون روم .
و بدنبال این گفته تیر باز از جای خود برخاسته با لهجۀ شوخی
اظهار داشت :

- ما مردم عیار را با جنك و ستیز کاری نیست اینك شما را به یزدان
باك می سپارم .

تیر باز این بگفت و بباك جست و خیز خود را بكنار بام کاروانسرا
رسانیده مانند موشی هوشیار دیوار را گرفته بیدرنك سریده بروی خاکریز
خندق رسید و بباك خیز از خندق نیز که چهار گز پهنایش بود بجانب دیگر
پریده در دل تاریکی ناپدید گردید .

اما بیژن که با تعجب به کارهای تیر باز مینگریست و از چستی و

چالاکی او مات و مبهوت مانده بود همینکه وی ناپدید گشت از جای خود برخاسته وضع سور یعنی دیوار و خندق و برجها را بررسی کرده همراهان خود را یکدسته توی دالان پشت در کاروانسرا که آنرا بسته بودند گذاشت کاروانسرا تنها يك دروازه داشت و دور آن بیرون سور خندقی کنده بودند که چهار گز پهنا و چهار گز ژرفای آن بود و روی دروازه پلی استوار بر خندق ساخته شده بود که یگانه گذرگاه کاروانسرا شناخته میگشت .

در آن زمان چنین بود معماری کاروانسراها که در واقع آنرا همچون يك دژ جنگی میساختند زیرا هنگام شب کاروانیان بطور عموم خسته و فرسوده بودند و بعد از پیمودن راهی دراز میبایست آسوده بخوابند و مالها و باربرهای آنان نیز میبایست در جایی امن آسایش کنند و بنابراین کاروانسرا را با استحکام و لوازم دفاع بنا میکردند تا همینکه در بسته شد و دو سه تن در برجها و پشت بام به نگهبانی گمارده شدند خیال مردم از دستبرد دزدان و راهزنان آسوده باشد .

این کاروانسراها در آن زمان بنام (تیم - استا) نامیده میشد که معنای آن تیم توقف گاه یا محوطه ای ایستادن است و لفظ تیم هنوز در فارسی بشکل (تیمچه) برجاست و بکار میرود (۱)

بیژن پس از دستورهای دفاعی که به نگاهبانان روی بام داد به صحن کاروانسرا آمده نایب و همدست خود گشنسب (گوشن اسب) را طلبیده گفت: هرگاه در آخور اسبان خوراك ریخته اند بهتر است که مشعلهای میان کاروانسرا و توی اسطبل خاموش شود و هیچگونه فروغی بر جای نماند زیرا شاید این سواران که می آیند با استاتیم کاری نداشته باشند و بی خیال از ما بگذرند اما هرگاه فروغ چراغی ببینند ناچار بدینسوی میگردانند .

در آئینای این گفتگوها آرام آرام صدای همهمه و کوفته شدن زمین به سم اسبها از هوا شنیده میشد و اندکی بعد سیاهی گروهی سوار در تاریکی شب مشخص گردید که بیرون کاروانسرا توقف کردند و آواز فرمانده آنان شنیده شد که بزبان سکائی در لهجه، سکایان تورانی فرمان داد: بدرون استاتیم رفته سرکشی کنید اگر کسی آنجا هست گزارش دهید .

چند سوار تاخته از پل گذشته دروازه را که بسته یافتند کوبیدند بیژن خوشترن پشت دروازه آمده گفت: کیست که در میگوید این چنین بیگاه

(۱) لفظ استاتیم را هرودوت یونانی ضبط و روایت کرده است

شب ما بروی کسی در نخواهیم گشود .

یکی از سواران تورانی پرسید : شما چه کسانیده؟ بیژن پاسخ داد : ما تنی چند پیله وورانیم که از بجنورد به سبزوار میرویم .

تورانی گفت : هر که هستید ما را باشما کاری نیست اما فرمانده افراسیاب میخواهد درون کاروانسرا را پژوهش شود زیرا فرمان خداوند افراسیاب چنین است ، چرا که ما باید گریختگانی را بدست آوریم و شاید که در این کاروانسرا از آنان کسی باشد .

بیژن به نرمی پاسخ داد : (ای برادر ، خداوند افراسیاب را یزدان پاینده بدارد باکی نیست اگر شما میخواهید در این تیم پژوهش کنید بماند بامدادان که روز روشن میشود ما دروازه را خواهیم گشود و هر چه فرمان خداوند است شما انجام خواهید داد .)

سواران تورانی چون پاسخی نرم شنیدند با چهار نعل بجانب گروه تورانیان شتافته مطلب را گزارش دادند . همینکه فرمانده تورانی نام پیله ووران را شنید با خود یقین کرد که بازرگانان توانگر با مال فراوان در آن کاروانسرا افتاده اند و بیدارند و بیدارند اسب تاخته به پشت دروازه آمد و فریاد کشید : شما که در برابر فرمان خداوند افراسیاب ایستادگی میکنید اینک دریغشاید و گرنه ما دروازه را خواهیم شکست و شما همگان را سر خواهیم برید .

بیژن بازم به نرمی گفت : ای برادران ، به شکستن در و کشتار ما بینوایان نیازی نیست اما بدانید که ما شما را نمی شناسیم و نمیدانیم که راهزنانید یا دزد بگیریانید هر گاه برآستی شما فرمانبران خداوند افراسیاب هستید باید ما را که در زینهار شما ایم رنج نزنید و آزار ندهید بهتر است که فردا چون روز روشن شود هر گونه می پسندید بکار بندید زیرا گشودن دروازه در این دل شب ما را نشاید .

سرکرده تورانی باخشم فراوان فریاد زد : جوانان بتازید و همت کنید تا این دروازه را از جای کنده سزای نافرمانی این یک مشت مردم دون و فرومایه را بکف دستشان بگذاریم .

در این وقت سواران تورانی بجانب دروازه تاخته گروهی از اسب فرود آمده تبر زین های خود را از قاش زین برداشته برای شکستن در آماده گشتند و بیژن که چنان دید با همراهان خود به پشت بام رفته فرمان داد

همگی تیرهارا درچله گمان نهاده هر يك از آنان تنی از تورانیان را هدف ساخته منتظر فرمان باشند سپس خویشتن از پشب جان پناه بالای دروازه سر بر آورده گفت :

— ای سالار گرامی بهتر آنست که امشب مارا بحال خود بگذارید و اینرا هم بدان که هر چند ما مردمی پیدست و پا باشیم چون پای جان بمیان آید به نگاهداری خود خواهیم کوشید .

اما سر کرده تورانی در پاسخ بیژن دشنامی چند گفته به سواران خود فرمان داد که دروازه را بکوبند و تورانیان با تبر زین های خود به شکستن دروازه پرداختند در این وقت بیژن نیز فرمان تیر باران داد و همینکه غواغز زه و گمان شنیده شد و تیرها از چله رها گردید فریاد ناله و افغان از گروه تورانی برخاست و همگان چه زخم خورده و چه زخم نخورده پا بگریز نهادند و سر کرده نیز در حالیکه کف به لب آورده به زمین و زمان دشنام میداد خواست بدنبال آنان از حدود خطر دورتر رفته طرح هجوم دیگری بریزد اما بیژن مهلتش نداد و خشتی از کمر بیرون کشیده بجانب وی پرتاب کرد .

خشت سلاخی بود شبیه زوبین که شش پرتیز یعنی شش دم تیز داشت و گاهی بقدری پراثر بود که زره فولادین را دریده گوشت و استخوان حریف را شکافته از جانب دیگر بیرون میآمد — خشتی که بیژن افکند بطوری ماهرانه بکار رفت که سر کرده بی آنکه بتواند فریادی بکشد در کنار پل برود و افتاد زیر اخشت از پشت گردن او فرو رفته از زیر حلقوم سر بر آورده بود . هنگامیکه سر کرده افتاد چون صدائی از او شنیده نشد در آن شب تاریك همراهان بیژن گمان بردند که او مگر و فریبی بکار زده است اما هماندم یکی از تورانیان که افتادن سر کرده را دیده بود جان فشانی نموده بسوی او دوید و چون جوی خون را از گردن او روان دید فریاد بر آورد یاران بشتابید که سالار گرامی ما از کف رفت بر اثر فریاد سر باز تورانی بسار دیگر تورانیان سواره و پیاده بجانب پل شتافتند و تنی چند از آنان جسد بیجان سالار خود را برداشته روی اسب انداخته از نزدیکی پل دور شدند سپس تورانیان باردیگر دور هم گرد آمده بمشورت پرداختند و یکی از آنان به آواز بلند گفت: میخواهید چه بکنید آبا این باغیرت تورانی راست میآید که در برابر مشتی پیل و رنابکار سر کرده نامی خود را از دست بدهیم و نا —

مردانه رو بگرزنهیم؟ من یا باید گشته شوم و یا این نابکاران را همچون
گوسفند درهمین شب سرازتن جدا کنم آخر شما صدسوارید آیا صدسوار
از عهده این فرومایگان که ناچارده یا بیست کماندار بیشتر ندارند بر نمیاآید
این سخنان باردیگر حس حمیت و غیرت تورانیان را بجوش آورد و یکی از
آنان گفت :

- اکنون که چنین است بنهرا از استران فرود آوریم و دبه های روغن
چراغ را برده روی در بریزیم و آنرا آتش بزنیم . این پیشنهاد را همگان
پسندیدند و دبه های کوچک روغن را از صندوقهایی که بارقاطرها بود بیرون
کشیده با سنگ آتش زنه مقداری غو آتش زدند آنگاه ده نفر از آنان دبه -
های روغن و چوب های غورا در حالیکه میسوخت بدست گرفتند و بیست تن
از آنان سپرهای دراز خود را بر سر روغن کشان گرفته با نظم و ترتیب بجانب
پل آمدند در حالیکه رفیقان ایشان نیز تیرها را بچله کمان نهاده بدنبال
آنان راهی بودند تا اگر کسی از بالای بام کاروانسرا بار دیگر تیر باران
کند بیدرنك هدف تیرش قرار دهند . بیژن که چنان دید فرمان داد مشعل
های میان قلعه و اصطبل را که خاموش کرده بودند بادبه های روغن به پشت
بام آوردند و بیست تن از باران خود را امر کرد که هر کدام یکی از گلوله
های پشم و بنه روغنی را که برای سوختن در مشعل آماده شده بود بدست
بگیرند و هنگامیکه امر شد آن گلوله های روغنی را آتش زده بفرق
تورانیان بریزند بدین قصد که با آتش بجایه های تورانیان افتاده آنان را
آتش بزند و یا دست کم اطراف پل و دروازه را روشن سازد تا ایرانیان
بتوانند هدف های خود را خوبتر تشخیص دهند همینکه تورانیان نزدیک
دروازه رسیدند بیژن فرمان آتش داد و بیست گلوله شعله ور از بالا بفرق
تورانیان فرو افتاد و دامن ها و آستین های برخی آتش گرفت در آن اثنا
دسته می از ایرانیان تیر باران کردند و دسته می شست و زوبین بجانب خصم
افکندند و این تدبیر چنان شور و غوغائی میانه تورانیان پیاساخت که همگی
دست و پای خود را کم کرده بسیاری زخم دار میگریختند و تنی چند از بیم
آتش میدویدند و برخی که دبه های روغن را بدست داشتند آنها را بزمین
افکنده خود را بخندق می انداختند شاید در زیر پل از تیر و زوبین خصم امان
یابند . در این حال قهقهه و خنده های بلند از جوانان ایرانی برخاست و یکی
از آنان گفت : اینست زروسیم پیلهوران ما که بهره تورانیان میشود .

از این سخن نابهنگام گوئی تورانیان به حقیقت حال پی برده دانستند کسانیکه در کاروانسرا به جنگ و ستیز پرداخته اند جز بیژن و همراهان وی نخواهند بود و چون باقی ماندگان صدسوار تورانی کشتگان و زخمی شدگان خود را برداشته بر اسبهای خود نشسته عازم بازگشت شدند یکی از آنان فریاد کشید ای ایرانیان بدبخت مهلت شما تا بامداد بیش نیست و هرگاه مانند مرغان هوا پروبال گشائید از چنگ صدگروه صدغری که در هر سوی این دشت و دمن برای شکار شما پراکنده هستند جان بدر نخواهید برد.

چون بیژن فریاد آن مرد تورانی را شنید روبه یاران نموده گفت :
- گوئی سروش آسمانی این سخنان را بر زبان این تورانی نادان روان ساخت و گرنه چگونه مامی توانستیم بدانیم که افراسیاب صدگروه که هر گروهی صدسوار میباشد برای دستگیری ما گمارده است .
ناگهان از میان تاریکی پشت سر بیژن آوازی شنیده شد که گفت :
- آری راست میگوید گرداگرد ما رادر جلگه ها و کوه ها سواران دشمن گرفته اند .

بیژن صدای تیر باز را شناخته گفت : ای عیار چالاک تو که ما را رها کرده گریختی اکنون از کجا باز پیدا شدی ؟
تیر باز در حالیکه کمند خود را که به کنگره های برج افکنده بود و از حلقه های آن بالا آمده بود اینک برداشته تا میکرد گفت : چنین است راه و رسم دوستان وفادار که هنگام رفاه و آسایش همدم و یارند و چون پیکار و ستیز روی دهد پابه گریز گذارند .

جوانان ایرانی از این لطیفه سرامی تیر باز عیار چالاک خود به خنده افتادند و بازار شوخی و لطیفه گوئی گرم گشت . اما تیر باز ناگهان بخود چهره اندیشناک داده به بیژن اظهار نمود : آیا میخواهی امشب در اینجا بمانی و فردا بامداد دستگیر شوی ؟!

بیژن از این گفتار عیار بخود آمده دید که او راست می گوید زیرا هرگاه روز روشن بشود سواران تورانی از هر جانب روبه این کاروانسرا خواهند تاخت و در افتادن معدودی از مردم او با هزاران سوار تورانی کاری خطرناک و دشوار خواهد بود از اینرو به تیر باز گفت : تو چه می گوئی چه باید کرد ؟!

تیر باز پاسخ داد هم اکنون چون مالهای شما کمی آسوده شده اند

بهتر است که مشعلی بر بام کاروانسرا بیفروزم تا هر کس از دور ببیند چنان
پندارد که ما در اینجا هستیم آنگاه بیدرنک روبه دری که زاب جادوگر
در قله کوهی سر راه گرگان ساخته است روانه شویم زیرا زاب میتواند
با دانش و افسون خود ما را از چنگال دشمن کینه توز برهاند زیرا هنگامی
که مرا بجستجوی تو میفرستادند نامه‌ای از خداوند منوچهر بمن دادند که
بدست حکمتان (۱) زاب برسانم و من نامه را بدو رسانیدم و او پس از
خواندن نامه گفت: اینجا در باره‌ی سالاریژن سفارش نوشته‌اند و ما از
هر گونه یاری و یابوری که بیژن بخواهد دریغ نخواهیم داشت. اکنون
زمانی است که تو نیازمند یابوری و کمک زاب میباشی بگذار خود را بدو
رسانیم تا ببینیم برای رهائی تو چه خواهد کرد .

پیشنهاد تیر باز را بیژن و همراهانش پسندیدند و ساعتی بعد بطوریکه
او نقشه کشید دو مشعل بر بام کاروانسرا افروختند سپس بنا بدستور عیار
هوشیار سم اسبها را نمود پیچیدند تا صدای نکلند و نیز رد آنها را نتوانند
به آسانی یافت. آنگاه همگی پشت دروازه گرد آمدند و تیر باز کمان را بر
کنکری سور محکم ساخته از بام بخندق فروشد و در آن سوی خندق
چهار جانب کاروانسرا را با کنجکاوای جستجو کرد و چون دل آسا گشت که
کسی در آن اطراف نیست به پشت دروازه شتافته گفت: روانه شوید. آنوقت
دروازه را گشودند و بیژن با همراهان کاروانسرا را ترک گفته بدنبال تیر باز
راهی گشتند و با آنکه اسبها را تیزوتند میرانند هیچگاه از تیر باز که
پیاده پیشاپیش میرفت نمیتوانستند جلو بیفتند - این سواران ساعتی در تار یکی
میرانند بی آنکه بدانند در کجا هستند تا هنگامیکه به کوهسار سخت
گداری رسیدند و آنجا تیر باز دستور داد نمدها را از سم اسبها گشودند
و سواران ردیف شده کوره راهی را گرفته گاهی پیاده و گاهی سواره رو
به قله‌ی کوه بدنبال تیر باز بالا میرفتند و تازه شفق بامداد از مشرق تابیده
بود که وارد جنگل بزرگی شدند که درختانش بسته و اوس بود (ورس)
و چون هوا بدرستی روشن گشت گروه راهنوردان به کوخی رسیدند که زنی

حکمتان از لفظ (همک - دان - به - نی -) تحریف شده و هم‌دان یعنی
فیلسوف و حکیم و گمان میرود لغت حکیم به معنای دانا که در زبان عرب ریشه ندارد از
همین لفظ « حکمتان » گرفته شده و شهر هم‌دان هم بمناسبت آنکه مرکز انجمن هم‌دانان
بود و با احترام آنان بهمان اسم نامیده شده است

گنده پیر بردر گاه نی بافته اش ایستاده و تیر باز در برابر آن عفریته نماز
برده گفت : خاتون بزرگ شاد باد ، اینان مهمانان حکمتان زاب میباشند
اگر دستوری فرمائی پیرزن نگاهی بر سواران افکنده لبخندی زده پرسید :
- اینان چه کسانی اند ؟

تیر باز مج مج کنان پاسخ داد : اینان ... اینان بازرگانان
سوداگرانند !

پیرزن گفت : ای نادان بیچاره ، مرا بگمان خود گنده پیری
پنداشته با فریب و فسون سخن میگوئی و مسخره و افسوس (مسخرگی)
میکنی مگر نه این جوان زیباروی دلاور بیژن است و تو خود تیر باز
نیرنگ سازی ؟

تیر باز از در لودگی و مزاح در آمده به چالپوسی گفت :
- ای خاتون بزرگ ، بجانت سو گنده که میخواستم تورا بر سر گفتار
بیاورم تا این جوان مردان گرانمایه بدانند که در دانش و بینش بی مانند و
بیهمال هستی ؟

پیرزن بادست بر سر تیر باز زده گفت :

- خاکت بر سر که تو عیار باشی و لاف چالاکی و هوشمندی بزنی و
راهی دور و دراز به خراسان آئی و نتوانی دستبندی عیارانه بکار
برده تاج و کمرافرا سیاب باشمشیر گرسبوز را ربوده بدر بار خداوند منوچهر
ارمغان ببری !

پیرزن با این سخنان براه افتاد و روبه بیژن نموده گفت : فرزندان
گرامی ، از شما بخشایش میخواهم مرا با این تیر باز خرده حسابهای کهنه
در میانست شوخی های من با او نباید بر شما گران آید .

خلاصه آنکه زن گنده پیر در کوره راه بر پیچ و خم جنگل مسافتی
پیشایش سواران راه پیمود تا بجائی رسیدند که رو برویشان خارها و شاخه
های درختان با پیچها و عشقه ها درهم رفته بود و دیواری استوار پدید آورده
بود البته راه گذار نداشت اما پیرزن جلو رفته شاخه را تسکانی داد و آن
دیوار سبز جنبیه از پیش رو بکناری رفت و بیژن و همراهانش با حیرت
دیدند دریاچه ای بزرگ پیش روی آنها نمودار گشت - پیرزن به تیر باز که
پشت سرش بود گفت باید سواران پیاده شوند و بکان بکان اسبها را بدنبال
خود کشیده در این زمین باریک لب آب صف بینند و خودش ایستاد تا

آخرین سوار از در بند گذشت آنکاه دوباره دیوار خس و خاشاک را بجای خود برگردانید و پس از آنکه شصت گام کنار دریاچه پیش رفت وارد آب شد و به تیر باز گفت: توده‌های اسب سالار بیژن را بگیر تا او دنبال من باشد و همگی آرام و شمرده از پی یکدیگر در جایی که من قدم میگذارم قدم بگذارید زیرا اگر اندکی بر است یا چپ یا نهید در آب ژرف فرو خواهید رفت - بدین حالت پیرزن و بیژن و تیر باز و رفیقان بدنبال هم مسافت پانصد گز راه را در دریاچه پیمودند و بجایی قدم مینهادند که آب تا زانو بیشتر نمی‌رسید .

پس از عبور از دریاچه وارد خندق شدند که در سینه‌ی کوه بصورت مارپیچ کنده بودند و درختان جنگل از دو جانب آنرا میپوشانید بطوریکه از دور دیده نمیشد - این خندق تا نزدیک قله میرسید و پایانش سنگی سفید رنگ و عظیم بود و کودک کی چوپان در اطراف سنک گوسفند میچرانید و چون پیرزن او را دید گفت : ارشاک ، در را بسگشای که اینان مهمان خداوند گارند .

کودک نگاهی بسواران کرده پیش آمد و در جانبی از آن لغت سنک پایش را فشرده که ناگهان سنک با آن بزرگی از جای جنبیده به یکسورفت و دروازه‌ی از چوب شمشاد که رویش را با آهن زره‌پوش کرده بودند نمودار گشت .

بیژن با حیرت و شگفتی از پیرزن پرسید : آیا این سنک میانش تهی است ؟

پیرزن خنده کنان پاسخ داد . هرگز !... این سنک صد خرتاب (خروار) (۱) بیشتر وزن دارد و دو یست مرد نمیتوانند آنرا بلند کنند اما در اینجا فند و فسون حکمتان بزرگوار ما چنانکه می‌بینی آنرا بازیچه‌ی برای کودکان ساخته است !

همینکه سنک جابجا شد صدای مهمبی برخاست گوئی صد ناقوس یکباره طنین افکن گردیدند و هماندم مردی بلند اندام و تنومند که غرق آهن و فولاد بود پشت در نمودار شد نگاهی به پیرزن انداخت و با گوشه‌ی چشم اشارتی کرد که پیرزن نیز همانگونه پاسخ داد و آن مرد بی آنکه سخنی

(۱) خرتاب را هرودوت یونانی ضبط کرده و لفظ خرتاب همان خروار است یعنی از حیث معنی یکیست .

بر زبان آورد دروازه را گشود و بیرزن و همراهان بدرون دهلیز رفتند که بانهایت زیبایی در دل کوه کنده شده بود و در واقع غاری بود با چوخت (سقف) بلند و پهنائی که چهار سوار آسوده کنار هم میتوانستند در آنجا اسب برانند - این غار هر پنجاه گز به چهار سوئی میرسید و چهار راهها بقدری شبیه یکدیگر بود که البته مرد نابلد و بی راهنما بزودی راه را گم میکرد و روشنائی غار از چراغهای بود پر فروغ که مانند ستاره به مسافت پنج گز به پنج گز روی چوخت غار توی سنگ جا داده بودند اما در چراغ های مزبور اثری از روغن و فتیله پیدا نبود و نیز بوی روغن و دود در غار هیچ نبود - بیژن و همراهان پس از گذشتن از چندین چهار سو به چهار سوی بزرگتری رسیدند که صداهای هول انگیز و دائمی در آن پیچیده بود و گوئی سیل عظیمی روانست ولی آوای کوبش و پرش آن بنظم و ترتیب بر میخیزد با آنکه صداهای مرد آهنگر با هم دمدم بکم های سنگین بر سندان میکوبند و آن همه به قدری گوش را آزار میداد که بیژن و رفیقان گوشهای خود را گرفتند و پس از آنکه از چهار سوی بزرگ گذشتند صداهای بتدریج کمتر میشد و راه عبور آنان سر بالا میرفت تا به دروازه ای مثل دروازه ی نخست رسیدند و از آن گذشته به صحن باغی زیبا و باصفا رسیدند و چون آخرین سوار با اسب خود از غار به صحن باغ وارد شد लाख سنگی بسیار ناهموار و کلان جنبیده دهانه ی غار را بصورتی پوشانید که گوئی اصلا چنان دهلیزی در آن نقطه وجود نداشته است .

هنگامیکه بیژن به صحن باغ رسید تنی چند از آخور مهتران و خدمت گزاران پیش آمده اسب هارا گرفته به اسطبل بردند و مردی با جامه های فاخر پیش آمده از زبان حکمتان زاب به بیژن و مهمانان درود گفت و آنان را بجایگاههای باشکوه رهنمائی کرد و چون به جلو خوان عمارت رسیدند پیرمردی باموی سپید و چهره ای روحانی که فردانش و فروغ بینش از ییشانی بلندش میتابید از بلکان نمودار گشت که به پیشواز بیژن می آمد و چون نزدیک رسید گفت :

— فرزند ، با همراهان خوش آمدید ، بانیکی و فرهی ، اینجا خانه ای است از خود شما ، سپاس بزدان را که از دشمن کینه توز رستید ، دیگر دل آسا و خوش باشید زیرا ناخن بدخواه هرگز بدامان شما بند نخواهد شد ، بفرمائید ، بدوون روید .

از نشانه‌های صورت و لباده سفیدی که سچاف زری داشت بیژن دانست که این حکمتان زاب میباید زیرا گروه دانشمندان و حکیمانی که انجمن همکداتی را در شهر همدان تشکیل میدادند دارای جبهه‌ی سفید با سچاف زربفت بودند بیژن بنا بر آئین دیرین ایرانیان بحضور دانشمند نماز برد و او را با کلماتی برازا احترام و تعظیم بست و سپس زاب به پیشکار خود فرمان داد همپانان را بگرما به برده اسباب آسایش آنان را فراهم سازد .

بیژن و همراهان در آن روز پس از شستشو و صرف ناهار آسوده غنودند زیرا تیر باز به آنان سفارش نمود که البته راحت بخوابید چرا که شب ممکن است بار دیگر از قلعه زاب حکیم بجانب گرگان و مازندران رهسپار گردند .

شب که بر سر دست درآمد بیژن دید که تمامی طالارها و اطاقهای کاخ حکیم زاب با چراغهایی پر نور که مانند آفتاب میتابد و روشنائی آن شباهتی با هتاب دارد روشن است و هنگامیکه برای صرف شام به شبستان بزرگ میرفت از تیر باز پرسید :

- آیا تو میدانی چرا غنائیکه در غار زیر زمینی روشن بود و این چراغها که در کاخ میتابد چرا چنین بر تو پاش است ؟ تیر باز پاسخ داد :
- بجان تو ای سالار گرامی که منم از این راز در شکفتم اما چون از زن کنده پیر پرسیدم تنها گفت: اینها که میبینی از فردانش خداوند گارماست .
حکیم زاب خویشتن هنگام صرف شام حضور نیافت زیرا حکیم مانند دیگر همکاران خود از وظایف مع بود و مغان بر حسب آئین دیرین با مهمانی که از طبایقه مع نباشد غذا نمیخورند . (۱)

بعد از صرف شام حکیم زاب نزد بیژن آمده زرمهر و تیر باز را نیز فراخوانده گفت: چشم و گوش‌های من که در سراسر ناک خراسان پراکنده اند همه روزه گزارش کارها را بمن میرسانند اینک من چنین میاندیشم که افراسیاب برای دستگیری شما یکدم آرام ندارد و ببرادر خود گرسیوز که براردوی بزرگ تورانیان پادگان سبزوآر فرمانده میباشد در این زمینه سفارشی سخت کرده است و او نیز صد دسته هر دسته صد سوار بدنبال شما فرستاده است البته تورانیان باراهنمائی ردزن‌های هوشیار خود تاجنگل پیرامون ما رد شما را پیدا میکنند و هر چند هرگز نخواهند توانست از کنار دریاچه‌ی

(۱) مسمودی در آداب مغان چنین میگوید

که شما گذشتید باین سوی نشانی از شما بیابند جز آنکه البته گرداگرد کوهسار و جنگل و دژ مارا زیر دیده بانی خود میگیرند و شاید هر گاه ما دیرتر بجنبیم تا دوسه روز دیگر به آسانی نتوانید راه خود را پیش گیرید از اینرو بهتر چنانست که هم اکنون بسیج کرده از جاده ئی که ره نمای من شما خواهد نمود روانه شوید و آسوده باشید زیرا من نیروئی همراه شما میفرستم که هر گاه دشمین از دنبال آید چشمش شمارا نخواهد دید و چون هنوز تورانیان به خاکهای پیش روی شما نرسیده اند ناگزیر از آن سو در رفاه هستید .

بیژن دست حکیم زاب را با ادب بوسه داد و مهر بانی و کـمک ویر سپاسگزارد و دمی بعد سواران او همراه تیر باز و چهارمرد از شاگردان دانشمند حکیم زاب باغ باصفای کاخ را ترک گفته وارد غاری شدند که مانند غار پیشین ساخته شده بود اما در جانب دیگر کوهسار و بسمت باختر میرفت هنوز شب به نیمه نرسیده بود که بیژن و همراهان از دهانه پائین غار بیرون آمده در جنگلی تیره و تاریک راه پیمای شدند در حالیکه سه تن از شاگردان زاب با اسبانی عجیب و مرموز که دارای سیمها و چرخ و پره های گوناگون بود دنبال آنان میآمدند و یکی از شاگردان که عنوان راهنمایی داشت پیشاپیش میرفت . این مسافران تمام شب را پیاده میرفتند و چون سپیده دمید و هوا روشن شد با شادمانی خود را بکنار جنگل یافتند در حالیکه جلگه ورود گرگان پیش روی ایشان بود . بیژن از یکی از دنباله داران که بر سه شاگرد دیگر زاب سروری داشت پرسید :

— ای استاد گرامی آیا تورانیان هنوز به این جنگل نرسیده اند ؟
دانشمند مزبور خندیده پاسخ داد :

— چگونه نرسیده اند و حال آنکه آنان در شب مدتی پشت سر ما میآمدند زیرا همه و صدای بای اسبان شمارا میشنیدند ولی آنها نمیتوانستند مارا ببینند زیرا این تنوره که در دست من است (اشاره به ماشین مزبور نمود) تنوره اکوان دیواست و از این تنوره نیروئی برمیخیزد که همچون دیواری جلودیدگان دشمن را برده میکشد اگر میخواهی بدانی اینک بشکر - آنگاه دانشمند کلیدی را که در کنار تنوره بود پیچانید و به بیژن گفت : میخواهم این جلگه ورود گرگان را نبینی . بیژن با شگفتی و حیرت هر چه بر جانب

جلگه نگاه میکرد جنگل و درخت میدید و اثری از جلگه و رودخانه پیدا نبود سپس استاد باردیگر کلید را پیچانید و جلگه و رودخانه نمودار گشت سالار جوان بر آن دانائی و توانائی آفرین گفته بخاک افتاد و زمین را بوسه داده هر مزد یکتارا سپاسگزاری نمود که چنین دانشمندانی به ایران زمین بخشیده است .

پس از آنکه سواران ایرانی از حدود بیم و خطر گذشتند و وارد خاک‌های گرگان شدند شاگردان حکیم زاب - با بیژن وداع کرده - به (زاب - دژ) برگشتند و این زاب‌دژ همان لفظی است که در زبان عامه بتدریج (زودژ) و در دوران ما (زبدر) تلفظ میشود و قهوه‌خانه‌ی زبدر کنار جاده خراسان هم اکنون مشهور است و جای باصفائی میباشد اما البته از این قهوه‌خانه تاجای دژ قدیم مسافت بسیار است و از آن جنگل‌ها و آب‌ها هم اثری باقی نیست .

بعد از ورود به خاک‌های گرگان و مازندران بیژن میکوشید در هیچ نقطه درنگ نکند و هر چه زودتر خود را بدربارشاهی برساند و تاهنگامی که به دماوند نزدیک شدند در هیچ کجا بدرون شهرها و قلعه‌ها نمیرفت مبدا دوجار مهمانی و تشریفات گرانمایگان و بزرگان آن حدود شود اما چون سالار نامبرده و همراهانش از کوشش و جنبش دائمی سخت فرسوده و خسته شده بر رفتن گرمابه و پاکیزگی نیازمند بودند بنا بر پیشنهاد تیر باز تصمیم گرفتند که یکشنبه‌روز در شهر دماوند بمانند و آسایشی حاصل کنند از اینرو به فرماندار دماوند خبر فرستادند که برای ورود بشهر پروانه بدهد - همینکه - فرماندار و بزرگان دماوند از ورود بیژن آگاه گشتند گروهی - به پیشواز وی شتافتند و سالار و همراهان او در نهایت شکوه و حرمت بشهر درآوردند - در آن دم که موکب بیژن از دروازه شهر درون میرفت ناگهان چشمش به چهره‌ئی آشنا افتاد که با دست و سر بسوی او اشاره مینمود و چون بادقت نگریست استاد بابلی را دید که با جامه‌های ژنده و صورتی اندوهبار نگران اوست - بیژن باور نمیکرد که این شخص همان رامشگری باشد که در دستگاه بانومنیزه بود و برای او پیغام گرگین را از شهر طوس بباغ منیژه رسانید از اینرو زرمهر را که پشت سرش اسب میراند پیش خوانده استاد را بدو نموده گفت : آیا آن مرد را میشناسی ؟ زرمهر باشکفتی - فر باد زد : آه ! آه ! مگر این مرد را میتوان شناخت

این همان کسیست که در آن دل شب بشهرطوس رفت و روز دیگر با پیغام گرگین بیاغ برگشت آیا اینجا چه میکند ؟ بیژن به زرمهر فرمان داد از موکب جدا شود و استاد بابلی را با خود گرفته به ارك فرماندار بیاورد . ساعتی بعد استاد بابلی باز زرمهر به ارك حکومتی رسیدند و چون بیژن به گرمابه رفته بود دستورات آنها نیز به گرمابه درآیند . وقتی استاد بابلی باز زرمهر لخت شده بدرون گرمابه رفتند بیژن را دیدند در یکی از صفهای حمام کنار حوضی که آب سردچشمه در آن روان بود دیدند چند لومبك پهلوی هم جاداده اند و لومبك تخته می بود از چوب نرم (چوب پنبه) که در حمام ها برای نشستن و خوابیدن مشتری بکار میرفت و روی آن لنگ های رنگارنگ میکشیدند بیژن و تیربازهر کدام روی يك لومبك نشسته بودند و دو استاد دلاک آنها را کیسه میکشیدند - زرمهر و ضیمران بنا بر اشاره بیژن روی لومبك های خالی نشستند و آبگیر پیایی از آخوره آب گرم آورده روی شانه و سرون آنها ریخت - در آن زمان خزانه های آب گرم در نداشت و يك آخوره جلو خزینه می ساختند که ته آن به خزینه سوراخ داشت و آب خزینه در هر سطحی بود آب آخوره نیز در همان سطح بود - چون کسی به گرمابه میرفت باید از آخوره آب بردارد و خود را بشوید و تعارف آب حمام از آن زمان ضرب المثل شد زیرا همیشه کسانی که سنان کمتر بود از آخوره آب برداشته بشانه های بزرگتران میریختند - گرمابه های ایران تا اول عهد قاجار به همان صورت بود اما در صد و پنجاه سال اخیر بحکم برخی از مدعیان روحانیت درهای خزانه ها باز شد و مردم بدرون آب گرم رفته موجب کثافت آب و تولید امراض برای خود و عموم گشتند - هنوز در بسیاری از شهرهای افغانستان و پنجاب خزانه ها در ندارد و برسم قدیم باید از آخوره آب برداشته خود را بشویند .

باری ، همینکه بیژن از احوال ضیمران و چگونگی آمدنش به دماوند پرسید بیچاره مرد بابلی بی اختیار بنای گریه را گذارد و سیل اشك از دیده فرور ریخته گفت :

- ای سالار گرامی ، از من چه میپرسی که سرمایه ی زندگانی و نیکبختی خود را در راه خدمتگزاری بیانویم و بشما از کف دادم - بیژن سراسیمه شده پرسید : چه میگوئی ؟! حرف بزنی و داستان را بگویی و از دیباچه گفتن و شاخ و برگ ساختن دست بردار که مرادل میطبد و باید بدانم که

بر تو چه گذشته است؟

ضمیران چنین داستان نمود :

— هنگامیکه شما بدینسوی روانه شدید بانومنیژه کسانی را فرستاد تا هر خبری در دربار هست بدو گزارش دهند و فرستادگان بیابانی از خبرهای آنجا میفرستادند تا فردای روز بکه شما روانه گشتید شامگاهان گزارش رسید که افراسیاب به برادر خود گرسیوز فرمان داده است سالار بیژن و همراهانش را هر کجا باشند زنده یا مرده بدست آورد . چون این خبر رسید خداوند گرام سخت پریشان شد و مرا پیش خوانده انگشتی خویش را که هر کس آنرا به سربازان تورانی نشان دهد همگان گوش فرمان او میشدند بمن سپرده فرمود تو باید براه پارتیا نروی زیرا هر بیم و خطری که هست از خاک پارتیا بدانسو تر خواهد بود از اینرو براه سبزواری میروی که ناگزیر در آن سرزمین ها سالار بیژن دوچار سواران عویم گرسیوز خواهد شد . تو باید هشیار باشی و بدانی که هر گاه بیژن بدست گرسیوز خودش افتاده باشد این انگشتی در آنجا سودی نخواهد داشت بلکه زبان میرساند اما هر گاه سواران و افسران گرسیوز باشند تو این نگین را نشان میدهی و بیژن و همراهانش را از چنگ آنان رها نمیده خود نیز با آنان رفته از حدود خطر خویش را میرهانی . من که پایان کار را در آن دم از پیش دیده میدانستم که دیگر من نخواهم توانست بخاک خراسان برگردم بخداوند گرام گفتم: پس دستوری فرمای تا دوشیزه لالارا با خود همراه ببرم زیرا اگر نگهبانان و پاسبانان زنی همراه من ببینند گمان بد در باره ام نبرده هر دم جلوم را نمیگیرند و بهشتان دزدی و راهزنی بمن نخواهد چسبید . خداوند گرام مهربانم قاه قاه خندیده فرمود :

— باکی نیست ما دوشیزه لالارا بتو بخشیدیم او را هم با خود ببر امید است که چون سالار بیژن روزی بتواند بدیدار من آید شما هر دو همدم من نیز در رکابش باشید .

سخن کوتاه کنم من ولالا بر اثر بادی که زین دوپشته دارد نشسته آغاز شب از باغ بیرون تاخته تا فردا نیمروز خود را بخاک سبزواری رسانیدیم و چون هوا گرم و ما خسته شده بودیم در کاروانسرائی فرود آمدیم اما هنوز به دهلیز کاروانسرا پانتهاده بودیم که یکدسته تورانی گرد ما را گرفتند و مردی که سرور و پیش در ترک فولادین پوشانیده شده بود پیشاپیش آنان

بود و او دستش را روی شانه من نهاده گفت :

- استاد ضیمران ، او غور باشد کجا میروی ؟ من بی آنکه ویرا بشناسم
گفتم : شما را نیز او غور باشد و اختر فرو شکوه راهنمای شما باد من به
سبزوار میروم - مرد پرسید : مگر خدمت بانو منیژه را ترک گفته نمی ؟ گفتم :
هرگز ! گفت :

- پس بفرمان او رهسپار شده نمی ؟ گفتم : آری پرسید : این
دخترک را کجا میبری ؟ من ندانستم چه پاسخ دهم گفتم : این دوشیزه از
کنیزان خداوندگار منیژه است و بخدمت عم گرامش سالار بزرگ گرسیوز
فرستاده است گویا نامه و پیامی دارد . آن مرد راستخن من سخت خوش آمد
و قاه قاه خندیده گفت : - هر بانی برادرزادهی من پایدار باد و یزدانش
پادشاه بخشد ماهم اکنون در پی کاری میرویم که ناگزیر باید چالاکی و
شتاب بکار ببریم شما را بشهر سبزوار میفرستم که در کاخ من باشید تا بیایم
و بنگرم که بانوی گرامی برادرزاده ام چه خواسته و به چه چیز فرمان داده تا
کامش بر آورم - مردی که این سخنان را گفت از نزد من قدمی دور تر رفته
اسبی را که دست جلودارش بود سوار شده و روبه افسری که دنبالش میرفت
نموده گفت : تو با چهار سوار همراه استاد ضیمران و این خاتون به کاخ ما
رفته ای بنان را بفرمانده و نگهبانان کاخ میسپاری که مهمان داری کند و خود با
شتاب بدنبال مامی آئی .

در آن هنگام تازه من بی بردم که باید این مرد گرسیوز برادر افراسیاب
باشد و تار فتم چیزی بگویم او هوی بر اسب زده از کاروانسرا دور شد ناچار
ما با آن افسر و چهار سوار بشهر سبزوار رفته در کاخ گرسیوز فرود آمدیم
و من پیوسته می اندیشیدم که چگونه از این بند خود را برهانم تا شب رسید
و من که در هر سوی کاخ و باغ و سراها قدم میزد و نزد خود نقشه میریختم
ناگهان دو سوار را دیدم که با تاخت از درگاه بزرگ کاخ بدرون آمدند و
چون نزدیک من رسیدند هر دو پیاده شدند و از من پرسیدند : فرمانده
نگهبانان کجاست ؟ از آنجا که دل من از دیدار آنها بلرزه در آمده بود با
خود گفتم : آمدن این سواران شاید بکار ما بستگی داشته باشد از این رو پاسخ
دادم : هم اکنون فرمانده خودش اینجا می آید اما شما بگوئید از نزد
خداوندگار کی روانه شده اید که چنین دیر وقت اینجا رسیدید ؟ سواران
در تاریکی درست مرا نمی دیدند و یکی از آنها بگمان آنکه من نیز از افسران

کاخ هستم گفت :

..امروز که مادر رکاب خداوند گار شهزاده گرسیوز میراندیم بیکی از دربار رسید و نمیدانم چه چیزهایی به خداوند گار گفت اما همین اندازه دانستم که گویا یکی از بندگان شهزاده منیژه کنیزی را با خود بار کرده از باغ گریخته است و میباید آن هردو دستگیر شوند از شکفتی های روزگار اینست که آن هردو گر بزبا در راه دوچار ما شدند و خداوند گار آنان را بنو کران خود سپرد که در همین کاخ مهمان باشند اینك فرمان داده است هردو بازداشت و بشهر طوس فرستاده شوند - سخنان این بیک گوئی آسمان را بر سر من فرود آورد و بیدرنگ گفتم : اگر چنین است همینجا باش تا من باشتاب رفته فرمانده نگهبانان را بافته نزد تو بیاورم که همین دم آن دونا بکار را دست بسته روانه کنند - این بگفتم و سراسیمه بسوی شتر خوانی رفتم که اشتر بادی مرا آنجا بخوراك بسته بودند از بدبختی شتر خوان گرسیوز بهلوی اسطبل اسبان ساخته شده بود و حال آنکه شتر خوان باید دور از اسطبل باشد تا اسبها که از بوی گند شتر گریزانند در رنج نباشند و باد بوی شتر را به اسطبل نبرد سخن کوتاه کنم همینکه خواستم از درگاه اسطبل بسوی شتر خوان بگذرم یکی از آخور مهتران پرگویی برآز، بدنبال من افتاد و در آن دم که دل من چون ديك میجوشید آن هرزه درای بتیازه میگفت : ای استاد بدانکه هر چند من مهتر اسبهایم اما شتر نازنین تو را همچون فرزندانم دوست گرفتم و پیوسته آنرا ترو خشک میکنم و هر دم از اسطبل به شتر خوان رفته برایش نواله میبرم و چنین و چنان میکنم باری ، چون دیدم آن نابکار دست بردار نیست مشتیی خاک که زر که در کیسه داشتم بگفش ریخته گریبانم را رها ساخته بشتر خوان رفتم و بر اشتر پریده از همراه گرفتن بگانه مایه ای امید وزندگانی خود چشم پوشیدم و لالای بینوا را در چنگ دشمن رها کرده گریختم و چون اندکی از سبزو ار دور شدم پنداشتی جهان در چشمم پراز مار و افعی شده و اهر بمان و دیوان در آن تاریکی از چهار سمت مرا میکوبند و شکنجه میدهند بی پروا میراندم و باز بیخردانه مهار شتر را پیچانیده بسوی سبزو ار بر میگشتم تا مگر خود را به لالای نازنین برسانم اما باز هوشم بصرمی آمد و آشکارا میدیدم که در دست تورانیان گرفتارم و با تازیانه و غلاف شمشیر به پشتم کوفته پیاده بشهر طوس میرانند از اینرو باز، و بر راه کرگان مینهادم و تا بامداد کار من همین رفتن و باز گشتن بود. همینکه آفتاب

از کوهساران خاور سر برزد من خود را در نزدیکی قلعه‌ی الهاک دیو یافتیم و اندوهناک شدم که چرا در تاریکی شب از آن مرز و بوم هراس انگیز رد نشده‌ام و در همین آه و افسوس بودم که ناگاه دومرد راهزن از پشت سنگی بیرون بسته مهار شترم را گرفتند و تا بخود بچنیم مرا پیاده کرده لغتم کردند من آغاز گریه و زاری نموده گفتم: ای برادران هر چه از من گرفتید شما را روا باشد اما هرگاه بسخنم گوش فرادارید سه برابر این اشته را این رخت و توشه بشما میرسانم و به هر مزد یکتا سو گند میخورم که راست میگویم. راهزنان چون از لهجه و چهره و سبک گفتارم دانستند که دروغ گو نیستم مرا برداشته به غاری بردند که در آن نزدیکی آرامگاه ایشان بود من سرگذشت خود را از سرتاپن بدرستی برای آنان گفتم و دیدم هر دو تن را دل بر من سوخت در آن هنگام یکی که از دیگری کلاتر بود بهمکارش گفت: گمان دارم بزبان برای ما دادرسی فرستاده باشد و دور نیست که با میانجیگری و یاری این مرد برادران ما از زندان الهاک دیو رهایی یابند زیرا شاید بتواند از خداوندان و بزرگان سفارشنامه‌ی بی به الهاک دیو در باره‌ی ما بگیرد و کارها بکام ما گردد! من گفتم:

- البته بیگمان چنین است و هر خدمتی از اینگونه که گفتید از دست من بر می آید.

باری پس از گفتگوی بسیار با آن دومرد پیمان نهادم که مرا با اشتر خودم از راه گران به موکب شما برسانند و پاداش آنها يك کیسه قرص نقره باشد و نیز اشتر و رخت‌هایم را بها بگیرند و پس بدهند - راهزنان آنروز را در غار گذرانیدند مباداتو را نیان بجستجوی من در بیابانها پراکنده باشند و چون شب بر سر دست درآمد دواشتر بادی از خود با اشتر من همراه ساخته روانه شدیم و چون از نزدیکی قلعه الهاک دیو میگذشتیم مرا پیاد آمد که در زمان کودکی مادرم دوافسون بمن آموخت یکی از آنها این بود که هرگاه به آئین خود گفته شود هر بندی و هر دری گشوده میگردد زیرا مادرم که خدا بانش پیام‌رزد مانند بیشتر زنان بابلی افسون و جادو را نیک میدانست - همینکه آنها پیاد آوردم از راهزنان پرسیدم: آیا زندانیان شما در کجا هستند؟ گفتند: در برجی که بیرون قلعه میباشد و هیچکس هم در آنجا نگاهبانی نمیکند اما مردم میگویند آن برج طلسم است و بدرون رفتن با بیرون شدن از آن برج جز برای کسی که الهاک دیو و گماشتگان راز دوش

بلد هستند دشوار است .

در این هنگام تیر باز عیار بمیان گفتار ضیمران دویده گفت :

- بیگمان تورا خودخواهی گیریا بگیر شده خواستی بالهاك دبو

همسر و همتا شوی ؟!

ضیمران با اندوه و پشیمانی اظهار داشت :

- آری ، بخدایان سوگند ، درست و راست گفتمی ، من با خود گفتم جای آنست که در اینجا افسون را بیازمایم و هرگاه کامیاب شدم باردیگر باز به سبزوآبر برگردم و لالای نازنین را با نیروی افسون از چنگ تورانیان برهانم و با این اندیشه تا یکصد گام به برج نزدیک رفته افسون را بکار بردم که ناگهان ازدور صدای غلطیدن باشنه‌های درآه‌نین - برج را شنیدم و آواز مردی چند بگوش رسید که پیدا بود یکدیگر را برای بیرون آمدن از برج صدا میکنند و چون راه‌زان آن آوازه‌ها را شنیدند با شور و شادمانی فریاد زدند این صدای برادران خودمان است و با شتاب پیش‌تر اندند من نیز با آنها همراهی نمودم اما هنوز به پنجاه قدمی برج نرسیده بودم که همه و آشوبی برخاست و گویی جرس‌ها و ناقوس‌های جهان یکجا نواخته شده سپس چنان مینمود که کوهی بزرگ فرو ریخت و کاخی بلند و ازگون گشت و در یکدم آنهمه کورگور و طراق‌طراق پایان یافت و من که دانستم هم اکنون در طلسم افتاده یا خواهم افتاد و دیگر راه‌گریز نخواهم داشت افسون دوم را بیاد آوردم که مادرم بمن آموخت و سفارش کرد جز هنگام خطر و زمانی که بیم‌جان باشد آنرا بکار نبرم که زبان بزرگ میرساند و دستور آن چنین است که باید چشم بر هم نهاد و هم در دل و هم به زبان آورد « که می‌خواهم از اینجا به فلان جای برسم » مادرم پی‌در پی بمن می‌پرد که مبادا سخنی غلط بگوئی که به بهای جان تمام میشود اما من در آن هنگام از بیم طلسم و از بیم آن‌سکه بچنگ الهاك دیو افتدم و او که خواهد دانست سرما بهی آشوب و گشودن درها و بندها من بدهام بدلتخواه خود سزایم را بدهد .

با خود اندیشیدم که همدان را نیت کنم زیرا در آنجا میتوانم گزارش کار سالار بیژن را بدربار شهریار برسانم اما از سراسیمگی و بر بشارنی نام همدان را فراموش کرده بودم و تنها لغت نپاوند بیادم آمد که گفتم بد نیست بپا بخت نزدیک است از اینرو دیده بر هم نهاده افسون را

بکار برده بر زبان چنین گذرانیدم :

« ای نیروی این افسون شاه تشکلی مرا به دماوند برسان ! »
نمیدانم چه شد که بجای نپاوند دماوند بر زبانم آمد - بدتر از این
آنکه مادرم سپرده بود مبادا راههای دور را نیت کنی که رنج و آسیب
فراوان بتو میرسد .

خدایان بل و مردوخ و برا بیامرزند که هر چه گفت راست گفت .
همینکه نیت کردم و دومین بخش افسون را خواندم ناگاه دیدم گردبادی
مرا از پشت شتر بهوا برداشت و چنان تند و سخت بود که چشمانم را دو بهم
فشرد و هر دو گوش را بدست پوشانیدم اما وزش باد چنان سرد و دشوار
بود که گفتمی هم اکنون جز تنی اسرده و بخیزده از من بجا نمی ماند اما در
گیرا گیر پیکاری که میان مرگ با زندگانی من در کار بود خود را روی
زمین یافتم و بیچاره و اربخاک در غلطیده بیهوش شدم . بامدادان هنگام
بر آمدن آفتاب چشم گشوده گروهی مردم را بر سر خود دیدم و چون برخاستم
و پرسیدم که اینجا کجاست مردم باشکفتی گفتند : چگونه نمیدانی که اینجا
دماوند است . منکه درست نگر یستم دانستم که پشت دروازه ، سر بل نزدیک
خندق بزمین فرود آمده ام و در حالیکه بکار خرد می اندیشیدم و سرگردان
میگشتم و دیک چکنم و چه نکنم را بر اجاق دل آتشین خود بار کرده بودم
ناگهان دیدم در مردم سروصدائی هست و گروهی از شهر سواره بیرون
میروند و از گفتگوی مردم نام بیژن و موکب بیژن را شنیدم و چون پرسیدم
دانستم که درست شنیده ام سپاس یزدان را که بکام دل رسیدم .

بیژن از این داستان سخت به حیرت افتاد و چون دیدگان ضیمران
بابلی پیوسته اشک ریز بود و آه های سوزان پیاپی از سینه اش بر می آمد
بیژن را دل بروی بسوخت و روی به تیر باز عیار نموده گفت :

- استاد کاردان ما اکنون در کار این دوست گرامی که در راه خدمت
و برای رهایی ما از جنگال دشمن ، همدم ناز نیش را از دست داده است چه
میتوانی کرد ؟ آیا برای باری و کمک کاری او تدبیری بکار میتوان برد ؟ تیر باز
باستعداد :

- بجان سالار مهربان سوگند که همین دم بکار او می اندیشیدم اگر
راستش را بخواهی در این سفر من شکر د (شاه کرد) زده ام و دست بردی
بکار نیاورده ام که سزاوار نام و نشان عیاران در بار شهر بار باشد هر گاه

اکنون تودستوری دهی و رخصت فرمائی از همین جا من رکاب عزیزت را ترك گفته بدنبال دلبر دلفریب استاد با بلی خواهم شتافت و اگر آن گمشده نازنین را بدست آوردم و دل و دماغی داشتم شاید سری هم به الهاك دیوزده او را ناگزیر سازم که آن جوانمردان راهزن را از زندان خود رها سازد و آنان را که گمان میبرم مردانی باشند سزاوار میدان بیکار، همگروه بنخدمتت خواهم آورد تا در جرگه دلاوران لشکر و بزه سالار در عرصه کارزار خود نمائی کنند. بیژن به میان سخن تیر باز دویده گفت :

— راست میگوئی در بخت است که چنان مردانی از تنگدستی و بینوائی دزد و راهزن شوند و برای کشور خویش جان سپاری ننمایند .
 بنابراین قرارداد بعد از آنکه یاران از گرمابه بیرون رفتند تیر باز دست بیژن را بوسیده از موکب وی جدا گشت و روز دیگر سالار نامبرده با سواران خود ضیمران را نیز همراه گرفته بجانب همدان شتافت.



بند ششم - در بار گاه منوچهر

هنگامیکه بیژن به شهر همدان نزدیک شد خبر یافت که پادشاه منوچهر بعد از برافکندن فتنه و آشوب سکا‌های تورانی و پس از اطمینان از امنیت کشور باردیگر با همه بزرگان و سرداران و لشکریان ایرانی از پایتخت بجانب عراق تاخته اکنون در نزدیکی نینوا با آشوریان مشغول جنگ و پیکار است .

با آنکه بیژن مدتی دراز بود که از خاندان خود خبری نداشت و دیدار خویشاوندان و دوستان را در پایتخت آرزو مند بود همینکه خبر جنگ پادشاه را با بیگانگان آشوری شنید از مردانگی دوردید که بزرگان کشور و همکاران و گروه دلاوران ایرانی در میدان جنگ بزحمت ورنج باشند و او بخانمان خویش رفته بر بستر آسایش تکیه زند هر چند که این آسایش روزی باشمی بیش نباشد از اینرو راه خود را برگردانیده از جاده نپاوند بسوی کردستان شتافت و از کوهستان میان بانه و بوکان گذشته وارد خاک آشور شد . بیژن در نخستین شبی که بمرز و بوم آشور رسید شنید که یکی از لشکرهای دشمن که تازه بسیج کرده اند در یکفرسنگی دهکده‌ئی که او اتراق کرده است لشکرگاه دارند بنا بر این بیژن احتیاط را از دست نداده با سوارانی که همراه داشت خود را بدامنه کوهسار کشید و شب را در جنگل گذرانید چون صبح شد بیژن از پشت درختان بلوط بتماشای جنبش اردوی آشوریان پرداخت و مشاهده کرد که سربازان این لشکر از جنس ارمنی و طوایف خالدی هستند که بدسته‌های صد نفری قسمت شده اند و با کمال تعجب میدید که بر هر دسته صد نفری پنج تن سرباز آشوری فرماندهی دارد سربازان نوکار پیاده میروند و آشوریان بر گردونه های تیغدار آهنین سوارند که رکابها و دیوارهای آن با خارهای بلند نوک تیز پوشانیده شده است - سربازان آشوری نیز بر فرمان سرهنگان و افسرانی بودند که

بیای از هر جانب بر سر گردونه‌ها تاخته با تازیانه بر سر سربازان گردونه سوار میزدند تا آنان زیردستان خود را به تند رفتن مجبور کنند سربازان آشوری نیز عرابه های جان ستان خود را بمیان دسته مابین خود دوانیده بانوک نیزه و تازیانه های سیمین از یکجانب و با تیغه ها و خارهای گردونه از جانب دیگر سربازان بینوا را مجروح و زخمی میسازند و هر گاه یکی از آنها برای بستن زخم خود دمی در نك می کنند زخم دیگر می خورد . بیژن به ضیمران گفت :

- این آشوریان خونخوار ستمگر آیا میخواهند بادست همین سربازان ستمکش دلشکسته شاه منوچهر و سپاه ایران را در میدان جنگ از پا در آورند .
ضیمران پاسخ داد :

- به ۹۰۰۰۰ اکنون اینکه میبینی نهایت مهربانی و نوازشی است که مردم آشوری بازیردستان خود میکنند برو ببین با بردگان و اسیران جنگی چه سلوکی روا میدارند که اگر یکی از آنچه که این پیدادگران درنده خوی با مردم بیگانه روا میدارند به چشم ببینی راستی که از نام و نشان آشوروختی از زنان زیبای ایشان بپزار خواهید گشت .
بیژن پرسید: مگر زنان آشوری زیبا هستند؟
ضیمران گفت :

- آری زیبا و بسیار زیبا زیرا قرن‌ها میگذرد که آشوریان به کشورهای دور و نزدیک که خود تاخته مردان آن ملت ها را به اسیری آورده در کارهای طاقت فرسا بکار میگیرند تا آرام آرام از گرسنگی و رنج و تعب نابود شوند و هر چه زن زیبا در آن سرزمین‌ها بدستشان میافتد به بردگی گرفته در کاخ‌های بهشت آسای خود سرمایه عثرت و لذت قرار میدهند و از آن بریچهرگان ناگزیر فرزندان زیبا و دلفریب و دخترانی ماه پیکر بوجود آمده اند که اکنون نژاد نوین آشور همان زیبا رویانند بیژن از ضیمران پرسید: آیا پادشاه آشور با مردم بابل چگونه رفتار میکند؟ به گمانم میرسد که آشوریها با اهل بابل چون نژاد و زبان‌شان بهم نزدیک است خوش رفتار باشند. ضیمران پاسخ داد :

- عجب میگوئی مگر گرگ درنده یا کژدم کور خویش و بیگانه میشناسد؟ امیدوارم آن روز نزدیک باشد که بشهر بینوا وارد شوی و بر سر در کاخ پادشاه آشور این خودستایی وحشیانه را بخوانی ..

(من خاك ابلاد «خوزستان» را از مردوزن نهی ساختم و تنهاماران و موران را رخصت دادم که در آنجا سکنی گزینند من خدایان بابل را به نینوا آوردم و مردم بابل را از روان و توان بی بهره گردانیدم تا دیگر گستاخی نورزند و در برابر فرمان من سرکشی ننمایند.)
 آری آشوریان کتابخانه های بابل را ز برطاقها بش که واژگون ساختند مدفون گردانیدند تا هرگز بابلی بدانش و بینش خود را نستاید و سرافرازی ننماید .

دراثنای گفتگوی بیژن با ضیمران اردوی آشوری آرام آرام از آن نقطه دور گردید و بیژن از دامنه های کوهسار بجانب اردوگاه ابرانیان شتافت .

هنگامیکه خبر نزدیکی موکب بیژن به لشکرگاه شاه منوچهر رسید بزرگان ایرانی به پیشواز وی تاختند و پدرش کیو و نیاکش کودرز تا کنار اردو از سالار جوان استقبال نمودند بیژن یکسر بخرگاه شاه منوچهر رفته در برابر وی نماز برده بخاک افتاد و پادشاه مهربان آن دلاور جوان را نزد خود خوانده پیشانیش را بوسه داد و خدماتش راستود سپس فرماندهی پیش تازان سپاه ایران را بدو واگذار کرد و چون بیژن گزارش داد که لشکری نوکار از ارمنی و خالدی به کمک آشوریان می آیند پادشاه و برا به جلو گیری لشکر مزبور گماشت .



بند هفتم - اتحاد مصر و لیبیه

هنگامیکه بیژن برای تاختن بر سر لشکر ارمنی و خالدي خود را آماده میساخت اورا خبر کردند که بزرگان سپاه در خرگاه پادشاه گرد آمده راجع به مطلب مهمی انجمن کردند و بیژن نیز باید در انجمن حضور یابد ، وقتی بیژن به خرگاه رفت از افسران و نگهبانان در راهرو شادروان شنید که دوفرستاده یعنی دوسفیر ازدو کشور مصر و لودیبه وارد شده اند و اکنون درون خرگاه میباشند کشور لودیبه همان است که اروپائیان آنرا لیبیه میخوانند و در آن زمان ازدولت های معظم گیتی بشمار میرفت .

بیژن به خرگاه درون شد و در صف سالاران جوان بر کرسی نشست در آن دوره هنوز آئین حضور پادشاه طبق مقررات زمان هخامنشی در کار نبود و در انجمن های رسمی حاضران بحضور شاه می نشستند و شاه در صدر انجمن قرار میگرفت و همه کس آزادانه آرای خود را بیان مینمودند بیژن که به انجمن رسید سفیر مصر نطق میکرد و پیام پادشاه خود را شرح میداد که خلاصه آن این بود که هرچند دولت مصر از رفتار خشونت آمیز آشوریان هیچگاه دلخوشی نداشته است اما بهر حال اینرا هم مصلحت نمیداند که دولت نامبرده در نقشه ی جغرافیای گیتی بی نشان و بی نام گردد زیرا بقای موازنه ی سیاسی و دوام صلح عمومی چنین اقتضا دارد که دولت آشور بر جای باشد و در این زمینه دولت لودیبه نیز همینگونه می اندیشد و پادشاه لودیبا بزبان سفیر خود پیغام هائی فرستاده که تمامی آنها بـا موافقت دولت مصر تنظیم یافته و میباید پادشاه و بزرگان کشور ماد نکات آن پیام را در نظر گرفته بدانند که شهر بار مصر نیز بـهشتی بان آنست .

پس از بیانات سفیر مصر ، سفیر لودیبه برپا خواسته چنین گفت :
- پادشاه کیوان دستگاه من ، در شگفتی و حیرت است که چگونه شهر بار ماد بایک مشیت رعابای بابلی و با حکمران بابل خود را متفق و متحد قرار داده و حال آنکه مدتهای دراز میگردد که شهر بابل و تمامی سرزمین

كلده بطور رسمی وعادی جزء خاکها و کشورهای تابع آشور درآمده و مردمان كلدانی بارغبث و خشنودی از پادشاه آشور فرمانبری نموده‌اند و همچنین تمامی سرزمین‌هایی که از قدیم خود را به بابل وابسته میدانستند وابسته و مطیع آشور گردیده باج و خراج و سر باز به نینوا می‌فرستند اکنون هرگاه بکثیر حکمران بابل نسبت به خداوندگار مشروع و قانونی خرد سرکشی آغازیده طغیان نموده باشد البته سزاوار شان و مقام پادشاه ماد نیست که از باغی مزبور پستی‌بانی نماید و حتی وی را متفق و متحد خود قرار دهد - پادشاه و خداوند نیرومندان اعلام میدارد که اگر مابین ماد و آشور اختلافی پدید آمده بهتر است که با داوری و میاچگی دودولت لودیه و مصر آن اختلاف پایان یابد و دو پادشاه بزرگ تعهد مینمایند بر پادشاه آشور این مطلب را بقبولانند که از این زمان به بعد در کارهای داخلی ماد مداخله نکنند و آشور از ماد باج و سوار نخواهد و کشور ماد را مستقل بشناسد و دودولت آشور و ماد، درهمسایگی یکدیگر بامهر بانی و و داد بگذرانند و نیز من و همکار مصری من ناگزیر هستیم این نکته را آشکارا بگوئیم که هرگاه پادشاه بزرگوار ماد این پیشنهاد دوستانه را نپذیرد دودولت لودیه و مصر از فرستادن سپاهیان خود به کمک آشور دریغ نخواهند ورزید و البته عواقب آن حال را که امید است روی ندهد خدایان میدانند که چه خواهد بود !

هنگامیکه سفیر لودیه سخن میگفت رنگ و روی پادشاه منوچهر سرخی گزائیده آثار خشم و غضب در چهره‌ی زیبا و مهربانش نمودار شد و همچنین بسیاری از سرداران و بزرگان ایرانی در جای خود بیخودانه تکان می‌خوردند و دست‌ها را بقبضه‌ی شمشیر برده بودند.

همینکه پیغام گزارهای هر دو سفیر پایان یافت، شاه منوچهر اشاره به سپید نریمان نمود و او چنین گفت :

- سپاس هر مزد بزرگ بکنار آنکه به مردم ابران زمین نیرو بخشیده است و دلیری با خرد و دانش تا هیچگاه از راه داد بر نگرديم و به بیداد نگرويم اما افسوس و دریغ که دو پادشاه از دو کشور نامور اینچنین پیامی بفرستند که با سخن کودکان و برنایان جور آید و از آزمودگی و آئین دور باشد و ما اکنون چاره نداریم جز آنکه گفتار جوانان را بزبان جوانان پاسخ دهیم و از سنخ آنچه که شنیدیم سخن گوئیم اینست که از فرزند خودمان

بیژن هنرمند که بر ناترین مرد این انجمن است درخواست میکنیم پاسخ این پیغامها بگویند و هر چه او گوید خداوند شهریار ایران و مردم ایران را بسندیده است .

شاه منوچهر بازه ! زه ! وبه ! به ! آفرین !... گفتار سپید را پشتیبانی نمود و بیژن بیای خاسته چنین گفت :

— خوشا مردمی که همواره دادجویند و بیداد نگویند . هر چند مرا روزِ چندان نپاییده اما از پیران و کهن سالان شنیده‌ام که میگویند آشوریان با مردم جهان جز به نابکاری و ستم و درندگی و آزار بیگناهان و کشتار بردگان راه و روشی نداشته و ندارند و اینرا هم شنیده‌ام که میگویند شاه مصر و شاه لودیه از بردن نام آشور بیزار بوده‌اند و این گفته‌ی شاه لودیه زبانه زد همگان است که چندی پیش فرموده است :

(ای کاش درجهای شوری زاید مگر آشور گرج خوی دیگر نیابد !)
اینك باید دانست چه چیز تازه پدید آمده است که جای آن همه بدبینی و بیزاری را اینهمه مهربانی و یاری گرفته است ؟ ما که چیزی تازه نمیبینیم جز آنکه رشك و ناتوان دیدی پادشاهان را در پس پرده مینگریم و چون چنین است ما آشکار میگوئیم که خداوند پادشاه سپهر جاه ایران اکنون با مردم سراسر ایران هم آهنگ و یکدل بنا بودی بنیاد ستمکاران کمر بر بسته و تاکنون عروس کامیابی را در آغوش نیرومندی در آورده اند گو آنکه مصر و از این کامستانی خوش نیاید و لودیه ز آآه و آندوه فزاید . اما اینكه سپاهیان آن کشور بكمك نیزوا خواهند رسید چه خوشتر از این زیرا که مرد شکار از فراوانی كبك و كبوتر دلشاد میگردد و باز بلند پرواز از آوای زاغ و زغن لقمه‌ی خود را هرگز نبازد اینك این ما و این میدان نبرد تا اورمز دیکتا کرا خواهد و از پس پرده چه رونماید !

سخنان بیژن با فرباد زهان زه !... آفرین !... از طرف حاضران انجمن استقبال شد و در پایان (حکیم) جاماسب وزیر دربارهی کلدانیان گفت :

— جهانیان گواهند که کشور کلدیه کهن ترین پادشاهی کیتی بوده است و شهر بابل زایشگاه دانش‌های پر بها شناخته شده ، تنها فریب و نیرنگ آشوریان توانست آن پادشاهی را تپاه سازد و مردم دانشمند بابل را بنده و برده گرداند چنانچه شهر زیبا و بزرگ بابل که بنام (عروس شهر های جهان) نامیده میشد در چنگال ستمکاری و بیداد آشوریان بروزی بس

زار و فکار افتاده است تا این زمان که مردی از نژاد بلند و از خاندانهای کهن بنام (نیوبولاس سار) با پستی بانی مردم کلدیه و هم آهنگی کاهنان و دانشمندان بابل برای آزادی میهن و آبادی کشور نیاکان و سر بلندی ملت خویش کمر بر بست و خداوند منوچهر شاه که ملت کلدانی را همراهی و همراه او دبد دست نوازش و یاری بسویش گسترد و ایرانیان همگی این کار را پسندیده آفرین گفتند زیرا هم او و هم مردم بابل را سزاوار یاری و یآوری می دانند .

اکنون جای شگفتی و افسوس است که پادشاهان دانا و بینای مصر ولودیه بجای دستگیری و یآوری مردم کلدیه ایرانیان را سرزنش میدهند که چرا از ستمکاری آشور جلوگیری نموده اند .

من بنام خداوند منوچهر شاه جهاندار خود از فرستادگان مصر ولودیه درخواست میکنم بفرمانروایان خود بگوئید که پادشاه ماد با پشتیبانی و هم آهنگی مردم ماد برای از بین کندن بیخ بیداد آشور برخاسته اند و از هیچکس و هیچ چیز که در این راه پیش روی ایشان برخیزد باک نداشته شمشیر را با تیغ کین و نیزه را با نیزه و مشت را بمشت پاسخ خواهند داد !... بار دیگر حاضران انجمن فریاد آفرین بلند کردند و شاه منوچهر دوسفر بیگانه را هماندم رخصت داد که بکشورهای خود باز گردند .



بغداد هشتم - دشمینی در جله با آشور

شب به نیمه رسیده بود که بیژن لشکر خود را آماده ساخته بقصد شبیخون زدن و نابود کردن نیروهای کمکی آشوریان که از راه کاپادوکیه به نزدیکی های نینوا و موصل وارد شده بودند میخواست روانه شود (۱) در آنحال بیاد استاد بابلی افتاده از پرستاران خرگاه فرماندهی جو بای ضیمران شد یکی از دربانان پیش آمده خیرداد که بامداد امروز هنگامیکه بیژن به انجمن سرداران رفته بود ضیمران از اردو بیرون رفت و مخصوصاً سفارش نمود سالار بیژن چشم براه او باشد و تا استاد برنگردد بقصد هجوم بر سر لشکریان دشمن حرکت نکند - بیژن از آن پیغام در شکفتی ماند اما بهر صورت چون ضیمران یادگار یار دلدار و فرستاده ی منیژه بانو بود از بن دل بیژن و برا دوست میداشت و رعایت مینمود از اینرو در اندیشه فرو رفت که چه باید کرد اما پیش از آنکه برای ماندن یا رفتن تصمیمی بگیرد صدای پاسبانان اردو شنیده شد که فریاد میزدند :

« کیستی ؟ » و پاسخ آرام طرف بگوش نمیرسید ولی بار دیگر پاسبانان نزدیکتر و نزدیکتر همین صدا و همین پرسش را مینمودند و پیدا بود که پاسبانان پست به پست تازه رسیده می را تحویل بکدیگر میدهند و بیژن که جلو خرگاه قدم میزد و منتظر شناسائی تازه وارد بود لغتی نگذشت در تاریکی شکل و اندام ضیمران را در وسط دو پاسبان تشخیص داد و ضیمران پس از درودی که از دور تقدیم نمود از بیژن خواهش کرد براو منت نهاده دمی بدرون خرگاه رود تا ضیمران بتواند نفسی تازه کند.

(۱) کاپادوکیه همان ولایتی است که در عهد اسلام نام دیاربکر و جزیره نامیده شده و مابین فرات شمالی و دجله شمالی واقع و همیشه جزء ایران بوده حال دست ترکیه است .

بیژن که دانست استاد بابلی خبر مهمی دارد بازوی او را گرفته بدرون خرگاه رفتند و آنجا ضیمران گفت :

— سالار نازنینم کویا خدا بان بابل و بژه مردوخ بزرگ و توانا میخواهد دیدار تورا با خداوند کار بانوی گرامی من نزدیک و آسان گرداند زبراکار نینوا بیایان آمد .

بیژن با حیرت و در عین شادمانی پرسید :

— چه میگوئی ؟ چگونه بیایان آمد؟! زود تر بگوی بدانم چه در دل

داری ؟ ! ضیمران پاسخ داد :

— ای سالار گرامی بدان که از روز گاران پیشین اختر شماران گفته اند

که هیچگاه شهر نینوا بچنگ دشمن نمی افتد و کشور آشور روی تباہی

نمی بیند مگر آن زمانیکه اروندرود با بزبان ما بابلی ها نهر دجله بدشمنی

نینوا برخیزد - پادشاهان و مردمان آشور از این پیش بینی اختر شماران

چنان می بندها شدند که تاجهان پایدار و چرخ آسمان در گردش است شهر نینوا

پای برجها و کشور آشور استوار خواهد ماند زیرا هر گزار و ندرود با کسی

دشمن و دوست نمیشود و آب روان باین چیزها کاری ندارد اما دوشنبه

سر نوشت بد از پس پرده نمودار گشت و ناگهان آب دجله روبه فراز بر شدن

گرفت و از درون شهر بکوچه ها سر کرد از بیرون خندق را آب انباشته زیر

دیوار یعنی زیر برجها و باره افتاد و تا پادشاه و بزرگان رفتند چاره می

اندیشند باره بدر ازای چهار هزار گز (۱) فرو ریخت . تو خود میدانی که

روز گاری دراز است نیروهای ایرانی و بابلی در گرد حصار نینوا سر گردانند

و منجنیق ها و چرخهائی که استادان همدانی برای کوبیدن دیوار و برجها

باراهنمائی حکمتانان ساخته اند تا کنون به اینجا نرسیده زیرا کوهسارها

و قله های بلند برای کشیدن آن ابزارهای سنگین و چرخها آسان آسان راه

نمیدهد اما از آنجا که بخت خداوند منوچهر بلند است و مردوخ بزرگ می -

خواهد ما مردم بابل را از چنگال گرگ های آشور برهاند یک چنین پیش آمدی

روی نمود - بیژن باشکفتی و خرمی گفت :

— این مژده که بمن بخشیدی بزرگتر از آنست که مزد گانی آنرا

من بدهم و باید شاه این گزارش را بشنود و پاداش تورا بدهد اما بگوی

(۱) دیودور سیسیلی از قول کنز یاس مقدار خرابی دیوار را « یست استاد یونانی » مینویسد

که چهار گز میشود .

بدانم تو چگونه و از کجا آنرا شنیدی ؟ ! ضیمران پاسخ داد :

— ای سالار جوانمرد ، من مادر بزرگی پیرو فرتوت دارم که در جادو استاد است. یکی از دخترانش پادشاه کنونی آشور را که « سرخس » باشد شیر داده و دایه اش بوده است. در این سال ها که جنگ ماد با آشور در گرفته است تا زمانی که نیروهای سرخس شاه فیروزمند بودند و هم مادها و هم بابلی ها را در میدانهای جنگ میکوفتند کسی را پروای جادوگری نبود اما چندی پیش زمانی که تو و من هنوز در خراسان بودیم سرخس شاه که از فیروزی ییابی نیروهاش مست غرور بوده در لشکرگاه خویش جشنی بزرگ برپا میکند که یک هفته همگان در باده نوشی گذرانیده زنان و دوشیزگانی را که از دشمن گرفته بودند بیای کوبی و رقص واداشته روز و شب ، سر کرده و سرباز ، بی پروا و آشکارا در نایکاربها فرو رفته بودند . چون گزارش حال آنان به شاه منوچهر و به بخت النصر بابلی میرسد بخت النصر که بگانه پسر فرمانروای بابل است خود را به لشکرگاه ایران میرساند و نزد شاه منوچهر نقشه بی ریخته ناکهانی از دوسو بر سر آشور بان هجوم میبرند و آن اندازه از دشمن میکشند که پس از ریختن کشتگان برود دجله ، آب آن شط سرخقام میگردد (۱) در آن هنگام سرخس شاه به نینوا میگریزد و باردبگر سپاهی از نوآراسته برادرزنش را بفرماندهی آن سپاه میگرداند و خودش باره و برج پایتخت را استوار گردانیده در نینوا حصار میبندد اما برادرزن سرخس شاه بنام (سالمان) هر چند مردی دلیر و لشکر شکن بود چون بخت آشور و از گون شده بود او نیز در جنگ با پدرت سالار گیو بزرگوار از پا درآمد و سرخس شاه باردبگر به استانها و شهرستانهای پهنآوری که همگی از بیم و هراس فرمانبرش میباشند پیغام ها فرستاد و لشکر طلبید و در آن میانه از دایه و مادر دایه اش بیاد آورد و پنهانی کماشتگانش را بیابان فرستاد تا مادر بزرگم را به نینوا بردند و سرخس شاه از وی نیاز نمود که با سحر و افسون خود یاریش کند .

ولی آن پیرزن که هشیار و بیدار کار خویشتن است و نیز مانند دیگر مردم بابلی از بن دل خواهان تباهی آشور میباشد خردمندانه به سرخس شاه پاسخ میدهد که سه دوره هر دوره چهل روز تو را قرانی در پیش هست باید

(۱) سرخ شدن آب رود نیز روایت دبدو در سیبلی از قول کتزیاس یونانی است .

شکيب ورزيد تا بخواست خدايان آن سه دوره قران بگذرد آنگاه من ميتوانم چنان جادویی بکار برم که دشمنان هر چند بشمار ريگهای کف دجله باشند بکسر نابود شوند - همينکه دوشنبه پيش آمد و يرانی برج و باره روميدهد از آنجا که اين داستان از سالهای دور و دراز زبانزد مردمان بود و میگفتند تا دجله دشمن نشود نينوا بپا خواهد ماند گویي طوفان رودخانه و ویرانی حصار مانند صاعقه می بود که برفق آشوریان فرود آمده زيرا همگی از شاه گرفته تا سپاه دست و دلشان سرد شده چشم براه نابودی و تباهی دوخته اند و مادر بزرگ من چنان می پندارد که شاید سرخس شاه از بسیاری نخوت و غروری که دارد ناگهان خود و گروه کسان و بستگانش را در آب با آتش اندازد و نابود سازد و در آن میان پيرزن فرتوت بيگناه نیز قربانی شود از اينرو در پی چاره جوئی برآمده از يك جاسوس بابلی که در خدمت سرخس شاه است درخواست میکند که برادر مرا که در دهی نزديک نينوا سوداگراست بپا گاهاند و برادرم که از رسيدن من در موکب شما خبر داشت بيدرنك نزد من آمد و ما دوتن همراه آن جاسوس از راه دجله بکنار باغهای کاخ شاهی رفتيم و چون جاسوس پروانه داشت همه جا آسوده گذشتيم اما در نخلستان کنار دجله تاشب درنك کرديم همينکه هوا تاريك شد مادر بزرگ فرتوت همراه دايه خاتون دخترش نزد ما آمد و ما آنان را در زير پوشش يك قايق جاداده با همان جاسوس از بندها و پاسگاهها گذشتيم و آن دو زن را برادرم به خانه می که درده دارد برد و من باشتاب نزد تو آمدم و آن جاسوس را هم که (عبد بعل) نام دارد بانويد يك کيسه خاک زر نزد فرماندهان لشکر ارمني - خالدي فرستادم تا آنان را که همگی از سرکردگان آشوری هستند از سرکشی و دشمنی دجله با نينوا آگاهی دهد و بيگمان بدان همينکه آشوریان در آن لشکر اين خبر را بشنوند هر کدام بسمتی خواهند گرخت و مردم ارمني و خالدي هم که از زير تازیانه و فشار سرکردگان آزاد شوند بيدرنك همگان سرخویش گیرند و روبه خانمان خود باز گردند بدانگونه که هر گاه مافردا نيمروز پيرسش حال ایشان رويم خواهيم ديد که لشکر گاهی تهی از مردم و چادرها و خمرگاهائی بی سر کرده و تا بين بر جای مانده است .

سخنان ضيمران بقدری عجيب بود و بعدی تازگی داشت که بيژن در عين اعتماد و اطمینان قلبی که بدو داشت ميخواست باور ننماید اما بهر حال

در نخستین قدم لازم بود شاه را از واقعه باخبر سازد از اینرو به ضیمران گفت تو بخوابگاه رفته آسوده بخواب و خوشتن تکاورش برنگ خویش بسته مهمیزی به پهلوی اسب اشاره نمود و دمی بعد به اردوی شاهی رسیده از سرپاسبان خرگاه پرسید آیا خداوند در خوابست ؟
سرپاسبان خندیده گفت :

— ای همکار گرامی از روزیکه جنك با آشور آغاز شده است هرگز خداوند را ندیده‌ام که در بستر آسایش غنوده باشد زیرا هنگامیکه همگان بخوابگاه میروند تازه خداوند یکه‌وتنها در میدان پشت خرگاه روی خاک زانو زده با هر مزد دادار بر ازو نیاز میبردازد و هم اکنون نیز در آنجاست بیژن گفت :

— مرا به نزدیکی‌های جای خداوند برسان — سرپاسبان بیژن را بکنار میدان برد و همینکه شاه منوچهر صدای سرفه و پای او را شنید گویی از پیش آگاهی داشت زیرا آواز داد :

— هان ، فرزند دل‌بند و دوست من ، بیژن پیش‌آی که میدانم مرده‌ئی داری !

بیژن مات و مبهوت شد که چگونه در تار یکی شب شاه و برانشاخت و چگونه از مرده سخن میراند ؟

دل‌اور جوان بیشتر رفت و شاه دست فرابرده، دست او را گرفته نشانید و فرمود :

— همیندم سروش ایزدی مرا گفت نینوا را بتو بخشیدند و دشمنان را نابود گردانیدند و مردم ایران را بر فرق جهانیان نشانیدند دیگر شاد باش و آسوده بر بستر بخسب که بیژن کارها را بفرجام میرساند — اینك تو بگو بدانم چه باخود داری ؟

بیژن بالا، بان قلبی زانوی شاه را بوسیده ، داستان ضیمران را از سر تا بن گزارش داد و شاه از جای خود برخاسته گفت :

— هم اکنون گرنای بزرگ را مینوازند و تو با سپاهیان رکابی بسوی آن سمت که دیوار فرو ریخته هجوم خواهی برد — دسته‌های پل‌انداز و مشعل دار نیز پیشاپیش شما روی خندق را با پل‌های « هزارتا » میپوشانند . . . هان روبه پیش ، ایزدان بارتان و هر مزد یکتا نگهدارتان باد ! ... من پیایی نیروهای کمکی میفرستم .

پل‌های هزارتا از نی‌بانخته‌های سخت بازنجیر یاریمان بهم‌پیوسته
 میشد که وقت حمل و نقل آنرا تا کرده بارشتر با قاطر می‌کردند و هنگام لزوم
 آنرا می‌گسترانیدند و از يك سمت خندق بسمت دیگر پیش می‌بردند و چند
 سرباز فداکار خود را به آب افکنده سرپل را گرفته در جانب دیگر بامیخ
 و قلاب آنرا استحکام میدادند تا دیگران از روی آن گذشته خود را به برج و
 باره برسانند اما در این شب‌کار ایرانیان آسان بود زیرا باره و برج فرو
 ریخته بود و جز سربازان آشوری مانعی برای درون رفتن بشهر درپیش
 نداشتند .

بادشاه آشور وقتی خراب شدن باره را شنید دیگر دستوری برای
 دفاع نداد اما سرداران و سرکردگان جوان آشور نیروهای خود را بجانب
 بیرونی خندق انتقال دادند تا صفوف سپاه قسمت‌های ویران شده را پیوشانند
 و در آن شب‌همینکه مشعل‌داران ایرانی به سربازان آشوری رسیدند ناگهان
 مشعل‌ها را افروختند و فرمانده جوان ایرانی پیشاپیش نیروهای خود با
 شمشیر کشیده بر سر آشوریان تاخت و در همان اثنا پل‌داران پل‌ها را روی
 خندق کشیدند و بیژن قسمتی از نیروهایش را برای مشغول ساختن سربازان
 بیرونی گماشته خویشتن با قسمت دیگر از پل گذشته در اوایل کوچه‌های شهر
 مدافعین آشوری را به دم تیغ تیز دادند اما آشوریان نیز با نهایت جانفشانی
 بدفاع می‌پرداختند - همینکه آشوب و همهمه بـگوش سرخس‌شاه رسید
 تمامی زنهای اندرون و بستگان و خویشاوندان خود را در آن وقت شب بدرون
 تالاری که پیش از وقت برای مقصود خود آماده ساخته بود فراخواند و
 هر کس را که حضور نیافته بود به جبر و زور بدرون تالار مزبور بردند آن‌گاه
 تمامی درها را قفل کرده هیزم‌های عطر آگین را که در آنجا انباشته بودند
 آتش زد و تا ساعتی که بیژن خود را به کاخ شاهی رسانید از آن گروه و از
 جواهرات و طلا و نقره و اموالی که قبلاً در آنجا گرد شده بود جز تل آتش
 و خاکستر چیزی باقی نمانده بود - برخی گفته‌اند سرخس‌شاه آن اقدام
 فجیع را بدین علت انجام داد که گمان می‌برد ایرانیان با او و با کسانش
 همانطوری عمل خواهند کرد که آشوریان بادیگر ملت‌ها در طول قرن‌ها
 عمل کرده بودند و حال آنکه گمان سرخس‌شاه بخطا رفته بود و ایرانیان
 با اهالی نینوا بقدری مهربانی کردند که برای آینه‌نگان سرمشق انسانیت
 قرار گرفت .

بدین معنی که منوچهر پس از تسخیر نینوا فرمان داد هر مالی از اهل نینوا بغارت رفته جمع آوری شود و به آنها تسلیم گردد سپس برای آنها در نزدیکی نینوا شاید در همین شهر موصول کنونی جای اقامت تعیین نمود و پس از آنکه جمیع اهالی با اموال خود از نینوا به مسکن جدید انتقال یافتند فرمان داد شهر مزبور بکلی ویران گردد و قصدش این بود که از نینوا با آنهمه ظلم و جور و ستمکاریها نشانی باقی نماند مبادا ملت های ستم دیده و از آنجمله ابرانیان از بدین کاخ و کوچه ها و خیابانهای شهر نامبرده بیاد ظلم ها و ستم های آشور بان بیفتند و از بقایای مردم آشور انتقام بگیرند و بغض و کینه دوام یابد .

بند نهم - عشق بخت النصر

هنگامیکه بیژن از سمت شرقی وارد نینوا شد و قسمتی از محلات و کوی‌های خاوری آن شهر عظیم پهناور را مسخر گردانید به پشت بام کاخ‌های سلطنتی رسیده بود و با سر بازان آشوری که در عین ناامیدی و از جان گذشته‌گی می‌جنگیدند برای تصرف دروازه و برج‌های کهندژ و ارك سلطنتی دست و گریبان بود آشوب و همهمه و فریاد و ضجه از سمت غربی پایتخت نیز برخاست.

کاخ‌های سلطنتی در وسط شهر نینوا و درون حصار استوار کهندژ ساخته شده بود - حصار کهندژ از وسط شهر رو به غرب تا کنار دجله کشیده شده بود و دارای چهار درگاه بزرگ و چندین درگاه کوچک بود که برخی به کوچه‌های شهر و بعضی بجانب دجله گشوده میشد و ورود دجله تا جائیکه از درون شهر نینوا می‌گذشت هر دو سمتش با سنگ و ساروج در نهایت زیبایی و استحکام دیوار بندی شده بود بطوریکه از سطح آب تا کف خیابانهای دو جانب رودخانه مقدار ده گز دیواره بود و در مسافت صد گز به صد گز پلکان ساخته بودند که در حکم بندرگاه‌های کوچکی شمرده میشد و هر کس میتوانست از پله‌ها پائین رفته به قایق سوار شود یا از قایق پیاده شود و از پله‌ها بالا آمده وارد شهر گردد.

صدای همهمه و جنگالی که پیدا بود از جنگ آوران است هر لحظه نزدیکتر میشد و ضیمران که در اثنای جنگ همه جا همراه دوتن از عیاران بدنبال بیژن میراند وقتی آشوب را در جانب غربی شهر دریافت یکی از عیاران را برای پژوهش و بازرسی فرستاد - دمی بعد عیارمز بورخبر آورد که نیروهای بابلی زیر فرمان بخت النصر فرزند رشید فرمانروای بابل از

راه دجله بشهر هجوم آورده اند و از بابل میگوشتند خود را به ایرانیان برسانند .

بیژن، از دریافت این خبر شادمان گشت زیرا دربارهی بخت النصر و دلیری و ادب و دانش او توصیف بسیار شنیده بود و مشتاق دیدار و دوستی او بود از اینرو بادسته‌ئی از زبده سواران خود رو بمغرب شهر تاخت و همه جا از خیابانی که پشت حصار کهنه‌ش بود پیش میرفت و نیروهای آشوری را که از سرجان می‌جنگیدند از پیش رانده تارومار می‌ساخت تا بمیدان بزرگی رسید که مجسمه‌ئی از (سناخریب) یکی از شهریاران پیشین آشور در آن میدان استوار کرده بودند و در آنجا بود که بکه مردان دلیر آشوری گرداگرد پیکر پرافتخار شهریار خود را گرفته بودند و در برابر هجوم بخت النصر همچون کوهی از سنك خارا ایستادگی می‌ورزیدند - از طرفی بخت النصر می‌کوشید هر طور هست خود را به نیروهای ایرانی برساند و حتی به آشوریان اخطار کرده بود از يك جانب میدان راهی باز کنند تا او بگذرد زیرا عجالاً با آنها و با پیکر پادشاه آنها کاری ندارند اما آشوریان که بیشتر از جوانان شهری بودند و بحکم میهن دوستی در آن روز اسلحه برداشته بكمك سپاه خود شتافته بودند چیزی از این حرفها نفهمیدند و به غیر از کشتن یا کشته شدن نمی‌اندیشیدند بنابراین بخت النصر بسختی خشمگین گردیده فرمان هجوم داد و غوغا نمود هیچکس را به اسارت نگیرند و بهر کس دست یافتند از پایش در اندازند و لیمهد جوان خود پیشانیش نیروهایش بانیزه بسوی آشوریان سخت سر عنور حمله برد و چندتن از پهلوانان دشمن را پایی با ضرب نیزه بخت افکند و در آن اثنا چون آشوری‌ها دانستند که بخت النصر و لیمهد بابل است که پیشانیش میتازد و نیزه میتازد هماندم نقشه‌ئی طرح نمودند و گروهی از دلیران آشوری هم دست شدند که اطراف و لیمهد را بگیرند اگر توانستند او را زنده اسیر کنند و گرنه از پایش در اندازند تا هیچ نباشد انتقامی از فرمانروای بابل گرفته باشند . گروه مزبور با این قصد خطرناك از چهار جانب بسوی و لیمهد بابل تاختند و یکی از قهرمانان آشوری که از پشت سر حمله برده بود باد و سوار بابلی که پس پشت شهزاده را حمایت می‌کردند در افتاده هردو را بخود مشغول ساخت و در آن حال آشوری دیگر فرصت بافته زوین خود را راست کرد و زبر بغل شهزاده را که بی حفاظ مانده بود هدف گرفت و دستش را

فرا برد که زوبین را رها سازد اما هنوز انگشتانش را نگشوده بود که ضربتی سخت و ناگهانی از عقب بر او وارد آمد بطوریکه هم زوبین و هم دستش از کار افتاد و این ضربت از سپری بلند بود که قبه‌های طلا روی آن میدرخشید در ایندم فریاد آفرین از چند تن برخاست و بخت‌النصر خودش نیز برگشته مشاهده نمود که چگونه از مرك قطعی و آنی نجات یافته است ناگزیر سراسب را برگردانیده میخواست صاحب سپر را بشناسد که به پهلوان آشوری برخورد در حالی که هر دو سوار عقب‌دارش بدست او عاجز گشته زخم‌دار شده بودند اما پیش از آنکه ولیعهد نیزه‌اش را بسوی آشوری حواله دهد جوانمردی را که کلاه‌خود ایرانی بر سر داشت بنظر آورد که صاعقه کردار خود را میان پهلوان آشوری و دو سوار بابلی افکنده بایک ضربت تبرزین ویرا نقش زمین گردانید و در آنوقت مردی کهن سال از سرکردگان بابل خود را بسوار ایرانی رسانیده از بالای اسب خم شده شانه‌اش را بوسیده گفت: این از روی سپاسگزاری است که شهزاده‌ی ما را نجات بخشیدی و دو بوسه نیز بدست نیرومند تو خواهم داد درازای جان این دو سوار که فرزندان من و نگهبانان عقب‌دار شهزاده میباشند .

هنوز سخن آن مرد بیابان نرسیده بود که ضیمران جلورانده بخدمت شهزاده نماز برد و گفت :

خداوندگار پاینده باد ! مردوخ آرزوی دیرین مرا روا ساخت کده امروز سالار بیژن جوانمرد نامور ابرانزمین را به خداوندگار بابلیان نزدیک و با دست او دشمن شاهزاده‌ی بزرگ ما را از پا درافکند !

بخت‌النصر که از سخن ضیمران دانست این بیژن است که جانش را از مرك حتمی خلاصی بخشیده است دلشاد گشت و بیشتر رانده دامنه‌ی ترك آهنین را از زیر زنج وی گشوده صورت مردانه‌اش را بوسیده گفت :

سپاس خدایان آسمان را که زیر منت ناکسی یا دونی قرار نگرفته‌ام .

از آن ساعت ببعد بخت‌النصر و بیژن همه‌جا پهلوی هم اسب میراندند و پس از آنکه کهنه‌دژ و کاخ‌های سلطنتی مستخر گردید ولیعهد بابل بیژن را برای صرف ناهار به خرگاه ستاد خود برد که در کنار دجله افراشته بودند و بعد از نیمروز هنگامیکه آن دوسردار جوان میخواستند باردیگر سوار

شوند از جانب شاه منوچهر پیکی در رسیده پیغام آورد که : « میشنوبم سربازان مادی و بابلی در شهر به کشتار و غارت میپردازند میباید همین دم فرمان زنهار (امان) را بگوش دشمن و دوست برسانید و هر کس سلاح خود را بر زمین نهاد خواه سرباز باشد خواه نباشد جان و خواسته و زن و فرزندش از آن خودش و درزینهار است . »

از شنیدن این پیام هردو سردار شادمان گشتند و بیژن فرمان داد کرنا ی بزرگ را هفت بار بنوازند و این علامت امان عام بود چنانچه همینکه آوای کرنا را لشکریان مادی شنیدند در هر جا بهر حال که بودند از قتل و غارت دست کشیده خود را بر کزهای کوبها و میدانها رسانیده اجتماع نمودند و دمی بعد دستورهای بیژن بدست افسران و سرکردگان بهمگی رسیده پادگانهای درون کاخ شاهی و محلات معین شدند و دسته های زیادی سپاه به اردوی بزرگ برگشتند اما بیژن را بخت النصر در خرگاه خویش نیکه داشت و پیشنهاد می کساری نمود .

آن روز از عصر تا شب دیر هنگام هردو سردار جوان در بزم نوش و عیش گذرانیدند و ضیمران فرصت را غنیمت شمرده ، پس از آنکه رامشگران و حنیاگران سلطنتی آشور که اکنون به اختیار فرمانده بابل درآمده بودند هنرمندبهای خود را بظهور رسانیدند ، استاد بابلی تنها عود خود را نواخت و بطوری فسون انگیزت که بخت النصر بادست اشاره نموده رامشگران را رخصت بخشید و گوش و دل را فقط به ساز ضیمران گماشت و آرام آرام آثار شوری را که در دل داشت با آه سرد و سرشك گرم بیرون ریخت و حالت مستی بتدریج از شدائی و شیفتهگی او نشانه های ظاهر ساخت و بیژن که خودش از او گرفتار تر بود با شهزاده همدلی و همدمی نمود و آن دو دوست نو ، همچون یاران کهن برآز گفتن پرداختند و بیژن که از حال شهزاده پی برده بود که گویا عشقی سوزنده را نهان می سازد بی پروا بداستان خود پرداخته از مهرمنیژه و عشق خود چیزهایی گفت و از درد هجران و سوزش فراق شمه می بمیان آورد و چون داستان بجائی رسید که بیژن بادل ی چاك چاك از باغ منبوه بیرون تاخت در حالیکه معشوقه اش با سبیل اشك و نگاه حسرت و برا بدرقه مینمود گوئی به زخمی که در دل بخت النصر بود نشتر زد زیرا او بی اختیار ناله می از سینه برآورد ولی بیژن با سخنان نرم و دلجوئی شهزاده را به بیان راز دل و اداس ساخت - و لیمهد بابل داستان

عشق خود را که از شبی ماهتابی در سه سال پیش آغاز گردیده باشم و آذر می که مخصوص جوانان اصیلزاده و اشراف در آن زمان بود حکایت نمود و هر چند اعتراف کرد که محبت مزبور در سفر همدان پیدا شده است اما از معرفی معشوقه خودداری مینمود در حالیکه ضیمران رند و سخن سنج با شیرین زبانی و شوخی و لطف کم کم حجاب شرم را از میان برداشت و به شهزاده گفت: اگر تو راز دل خویش را به دوستی بزرگوار و جوانمرد مانند سالار بیژن نکوئی البته بر خویش تن ستم روا داشته‌ئی و در این زمینه بقدری حرفهای لطیف و مملک‌های دلپسند به بیان آورد که شهزاده چنته‌ی راز خود را گشوده گفت:

— آنکسی را که مهتاب شب در باغ‌های سلطنتی همدان دیده است کسی جز (پریزاد) بانو نبوده است - پریزاد بانو یگانه دختر شاه منوچهر که دردانش و ادب و درسواری و تیراندازی و فنون جنگی همچون اختری فروزان در آسمان سعادت دودمان پادشاهی درخشان است و مهربانی‌های او نسبت به مستمندان و دستگیریهایی وی از افتادگان افسانه‌هایی شیرین بوجود آورده است که مادران بینوا و تنگدست برای کودکان خود میگویند و آنان را بخواب خوش میکشاند بدان امید که بزودی دست مهربانی و سرپرستی پریزاد بانو بجانب ایشان دراز خواهد شد و دری از بهشت رفاه و آسایش بر روی آنها خواهد گشود - آری، شهزاده بخت‌النصر جوان، دلیر، زیبا و خوش‌خوی دل به طره‌ی دختری سپرده است که از هر جهت و هر بابیت سزاوار عشق و شایسته‌ی محبت اوست اما باید دید آیا قوانین ایران و آئین باستانی ایرانیان اجازه خواهد داد که ولیعهد بابل بکام رسد؟

بیژن که طی چند ساعت معاشرت از هر بابیت به ولیعهد بابل دل بستگی پیدا کرده بود و او را نیک‌رو، نیک‌خو، شیرین‌زبان و دل‌نواز میدید و امروز در میدان جنگ نیز دلیری و جرئت و نیروی او را در پیکار دریافته بود و بی آنکه بدشواریهای گوناگون بیندیشد گفت:

— ای شاهزاده‌ی والا‌زاد گوش کن ... اما شهزاده سخن او را بریده گفت:

— آیا از دل من که بمهر تو سرشار است شرم نمیکنی که با چنین خطایی دور از همدوشی و همتاشی مرا میخوانی؟! ... شهزاده کدامست؟! ...

تو باید مرا بنام (برادر) و اگر مرا سزاوار برادری ندانی بنام (دوست)
بخوانی و گرنه همیشه مرا رنجیده خواهی یافت !

بیژن پاسخ داد : مرا بیش از این شرمسار مکن !... من که باشم
که نخواهم تو برادرم باشی از ایندم فرمانبری نموده تو را برادر میخوانم
و از این در، سرسرفرازی به آسمان میسایم ... اینک ای برادر ، دل خوش
دار و اندوهناک مباش که من تاجان دارم برای کامروائی تو خواهم کوشید
مگر آنکه ...

در اینجا بیژن خاموش گشت و بخت النصر که باهوش سرشار خود به
خیال بیژن پی برد گفت :

- هان ، دانستم که خواستی بگوئی مگر آنکه بانو را دل بسوی
تو نباشد - هر چند بر من گران می آید رازی را که از او ست بر زبان آورم
جز آنکه میدانم که بامانند توجوانمردی همه چیز را میتوان گفت . آری ،
از آن سمت نیز آسوده باش !... در اینجا ضیمران دنبال سخن شهزاده
را چنین آورد :

تا که از جانب معشوقه نباشد کشتی کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد
باری آن شب تا بر آمدن شفق بخت النصر بیدار بود گاهی بیژن
رازدل گفته آرزوی عاشقانه اش را شرح میداد و گاهی ولیعهد بابل برده های
دلفریب آبنده را پیش چشم رفیقش میکسترد و از جمله میگفت : با خود پیمان
نهادم که هفت باغ در بابل برای پریزاد نازنینم بسازم که (آونک) باشد
یعنی معلق بشکلی که چون کسی از دور بنگردد گمان کند درخت های باغ
واژگونه سبز شده سر آنها بیائین و ریشه شان بی بالا نمایش دهد و هم اکنون
خوشتن با اندازه گران (مهندسین) طرح آنرا ریخته کامل کرده ام .

بامدادان پگاه که هنوز گفتگوی دوبار جوان در میان بود پیکهای
پادشاهی رسیده آنان را به اردوی بزرگ خواندند و ضیمران که هرگز
امید نمیرد روزی همدم و همنشین شهریار بابل شود هنگام سواری
بخت النصر پیش رفت تا بدرود گوید شنید که شهزاده به بیژن گفت :

- هیچ میدانی که میخواهم این بابلی خودم را از تو بگیرم تا پس از
این بادکاری از تو بود و در همدمی من بگذراند - وائئای آن گفتگو هر دو
سردار خنده کنان بادست به ضیمران اشارتی محبت آمیز نموده راهی شدند
اما استاد بابلی با آنکه اینک بمقامی و جاهی رسیده بود که در گذشته

بغاطرش هم نمیکذشت بنا بر خاصیت و حالتی که از نوامیس این جهان است
بجای آنکه از شادی در پوست نکنجد ناگهان بارهای غم و اندوه را بر دل
خود یافت و بی اختیار زیر لب باخود چنین گفت :

- آه ! چه سود از این جاه و شکوهی که تونیستی تا آنرا ببینی و
بمن شاد باش گوئی .. ای لالا ، ای لالای نازنین کاش در همان گوشه باغ
منبوه با همان تنخواه کم و روزی اندک مانده بودم و دمی از توجدا نمیشدم !..
آه !.. ای بخت واژگون !..



بند دهم - عزیمت بیژن به خراسان

درانجمن سران و بزرگان که با حضور منوچهر تشکیل یافت سپهبد نریمان نطقی کرده پس از تبریک فتح آشور گفت: اکنون کارهای ما ، در ایران باختری چندان دشوار نیست زیرا بنا بر بیمانی که با فرمانروای بابل بسته شده خاک های سوریه و کشور جو (یهود) و خاک های فلسطین تا مرز مصر بدست بابل خواهد بود و نیروهای ما در شهرهای کاپادوکیه (دیار بکرو جزیره) تا کنار هراز رود (رود هالیس - قزل ابرماق) باید پراکنده باشند زیرا از هراز بدانسو کشور لودییه است و از آنجا که نمیدانیم دودولت مصر و لودییه با ما چگونه سلوک خواهند کرد بهتر است هنوز که فرصتی داریم هرگاه خداوند پادشاه جهان پسند فرماید ما با افراسیاب کار خود را یکسره سازیم . اگر با گفتگوی ریش سفیدان دوجانب کار مرز بندی خراسان بفرجام رسد چه بهتر و گرنه همین سپاه فیروزمند را بدانسوی باید کشید و پای تورانیان را از خاک ایران برید - حکیم جاماسب بدنبال بیانات سپهبد نریمان گفت :

- چون پیران و یسه مردی نرم و خردمند است همینکه پیشنهاد آشتی نمود ما پسندیدیم و بدستور خداوند پادشاه بزرگ خود برای پیشوای انجمن همه دانان فرمان فرستادیم یکتن هکمتان خرده سنج کاردان نزد افراسیاب فرستند تا با نمایندگان وی مرز خراسان - توران را روشن سازد و اینک پیشوای انجمن پاسخ نوشته است که: زاب خردمند را بدین کار نامزد کرده ام میباید یکی از سرداران از بایتخت بیاید تا با زاب همکاری و همدستی کند . اکنون اگر شهر بار جهاندار پسند فرماید باردیگر سالار جوان و خردمند بیژن بدین خدمت روانه گردد .

نریمان گفت :

— رفتن بیژن بسیار خوبست و من به زابل مینویسم لشکری هم از آنجا برای کمک در کار مرزبندی و پیرون راندن تورانیان روانه گردد .
شاه منوچهر با گشاده روئی و دلشادی آن انتخاب را پسندید و تمامی حاضران انجمن آفرین گفتند و بیژن نیز برخاسته در برابر منوچهر نماز برده گفت :

— فرمانیرم ! ...

بعد از پایان یافتن انجمن بیژن خود را به خرگاه منوچهر رسانیده آنقدر آنجا درنگ نمود تا پادشاه که برای سیاحت نینوا و صدور تعلیمات لازم سوار شده بود از شهر برگشت و چون بیژن را دید با مهربانی او را بدرون خرگاه برده پرسید آیا از رهسپار شدن خود به خراسان خشنود است و آیا خواهشی دارد ؟ هر چه دارد بگوید که روا خواهد بود .
بیژن بی پروا آغاز سخن نموده داستان دوستی خود را با بخت النصر گزارش داد و شاه فرمود :

— میدانم که دیروز جان او را از خطر رها نیده ام . بیژن عرض کرد : کار مهمی نبوده و مقصودم آن نیست . سپس از بزم شبانه حکایت نمود و بعد از ستایش فراوانی که از بخت النصر کرد اشاره به عشق و آرزو مندی وی به بانو پریزاد کرده گفت : با آنکه اینچنین کار سترک سزاوار مردان سالخورده و بزرگ میباشد تا بحضور شاهانه گستاخی و رزیده عرضه دارند اما این کمین بنده بنا بر اطمینان فراوان به لطف شهر یاری و بنا بر آنکه نفع و سود ایران را در چنین ازدواجی دانسته ام بدین اقدام پرداختم و حال آنکه موضوع آن خیلی کلانتر از موقع و مکان من است .

شاه منوچهر با تعجب سخنان بیژن را شنید و پس از اندکی تأمل فرمود :

— جوانمرد ! که توهستی ای بیژن ، بیگمان باید گفت که اینگونه کارها از آن سفید بشان و کلانتران است اما اکنون که تو مردانگی نموده اینچنین خدمتی را برای دوست خود عهده دار شده ام ما روی تو را بر زمین نیفکنده از هم اکنون گفته ام ما را میتوانی به بخت النصر رسانی که هرگاه دختر من در این زمینه همراهی باشد کار او بکام خواهد بود جز آنکه سزاوار چنان باشد که این سخن میانهای شما دو تن پنهان بماند تا پس از آنکه پریزاد

نیز رای خود را نوشت بخت النصر بدر خود را با بزرگان کشور بابل بخواستگاری فرستد و آنگاه سخن آشکار شود .

بیژن زانوی شاه را بوسیده گفت : هر مزد بکنا داناست که جان و دل و رک و ریشه ام در شور خدمتگزاری خداوند بپیماندم میجوشد و اگر هر موی مرا هزار زبان باشد از عهده ی سپاس اینهمه نوازش شاهانه بر نمی آید .

بدینگونه بیژن بادلی شادمان خود را بخرگاه بخت النصر رسانیده نوید کامیابی داد و ولیعهد بابل که از شدت شوق و ذوق نمیدانست چه بگوید و چه بکند بیخودانه دست بیژن را گرفته پهای کوبی و نغمه سرائی پرداخت .

روز دیگر بیژن بسیج راه کرد و هنگامیکه برای بدرود نزد بخت النصر آمد از گفتگوی اطرافیان ولیعهد این خبر را شنید که (نبوپولاس سار) فرمانروای بابل به شاه منوچهر پیغامی مرستاده حاکی از اینکه من به خدايان عهد و نذر کرده بودم هر گاه برستم گران آشوری فیروز آمدیم کاخ پادشاهی نینوا را آتش زده از خاکستر آنجا در بابل برای مردوخ خدای بزرگ معبدی بسازم اکنون که شاه آشور بدست خویش خانمانش را با خود و بستگانش آتش زده از خداوند منوچهر شاه جهان پناه خواهشمندم فرمان دهد خاکسترهای آن آتش سوزی را به گماشتگان من وا بگذارند تا ببابل نقل شود و شاه منوچهر این خواهش را بیدربخ پذیرفته است .



بندیازدهم - انجمن همگدانی - یا - (همه‌دانی)

پس از آنکه بیژن با دربارشاهی و خیل‌تاشان و دوستان خود بدرود گفته و وداع نمود از نیزه‌ها همراه گروهی زبده سواران و یاران خود بسوی همدان راهی گردید و در هیچ نقطه درنگ ننمود زیرا شاعر گفته است :

(وعده‌ی وصل چون شود نزدیک آتش عشق شعله‌ور گردد)

همینکه مردم پا بتخت از نزدیک شدن بیژن آگاهی یافتند بزرگان و گرانمایگان و عموم آزادگان و بازرگانان همدان موکب سردار جوان را پیشواز نموده و برا بنام خدمتگزاران زمین ستودند و زحمت ورنجی را که در راه بکدل ساختن و تکان دادن بزرگان ایران و وادار ساختن آنان بکمر شاه منوچهر تحمل کرده بود بکان بکان برشمرند - بیژن سه شب میانه‌ی خویشاوندان و کسان خود در کاخ گودرز بدر بزرگش گذرانید و روز چهارم بدیدار هکمتان (صداسب) (۱) پیشوای انجمن همه‌دانی رفت .

این انجمن همیشه صد عضو کرسی نشین داشت که هر کدام از علمای بزرگ و دانشمندان شهیر بودند و حوزه‌های درس داشتند و هر گاه یکی از آن صد عضو وفات میکرد جانشین خود را از میان شاگردان کهن سال خود معین مینمود از آن شاگردانی که دوران جوانی را بر باضت و تحصیلات گذرانیده آتش شهوت مال و جاه و هوس در دل آنان خاموش شده باشد جانشین مزبور پس از تصویب انجمن با فرمان پادشاه بر کرسی سلف خود می نشست و

(۱) اسب نزد ایرانیان مقدس بود و بزه نوعی از اسب سفید بدین سبب بسیاری از نام‌ها را با اسب ترکیب میکردند مانند صداسب - کشناسب - کشتاسب فرنسب و غیره و غیره - گویا با همین ترکیب لقب هم به بزرگان میداده‌اند مثل (بیوراسب) و غیره

جميع رازهای علوم و اسرار فنون طبیعی و ریاضی که مخصوص مغان بود انحصار به اعضای آن انجمن داشت و تا کسی به عضویت آن انجمن معین نمیکشت نمیتوانست به اسرار حکمت مغان آشنا گردد :

بالجمله صداسب از بیژن با عزت و حرمت پذیرائی نمود و خبر داد که حکیم زاب نماینده ی ایران بانمایندگان افراسیاب گفتگو نموده قرار شده است یکی از کمانداران ایرانی از دهی که اقامتگاه نمایندگان دو دولت و درگران واقع است تیری بجانب شمال خاوری بیندازد و هر جا که آن تیر رسید همانجا را، مرز ایران و توران بشناسند .

بیژن با تعجب و اعتراض گفت :

— ای پیشوای بزرگوار، این چه پیمانی است که زاب نهاده است مگر میخواهد سرتاسر خاکهای خراسان را بتورانیان ببخشد ؟
حکیم لبخندی زده پاسخ داد :

— نه چنین است فرزند ما خواستیم کار را خوری پایان دهیم که رود آمویه (۱) از آنجا که بدریای مازندران میریزد سراسر چشمه های آن که در بدخشان است یکسره مرز ایران و توران باشد و شهرهای بلخ و مرو و فاریاب و همگی استانها و شهرستانهای خراسان به ایران برگردد و در حال کنونی جز این هم نمیتوانیم کرد و گر نه آرزوی ما آنست که سیری دریا (سیحون) مرز باشد تا شهرهای سمرقند و بخارا از کف نرو اما میدانید که امروزه افراسیاب نیرومند است و از مرز چین تا خراسان فرمانروا میباشد از اینرو شرط خردمندی است که بهر گونه ممکن شود باوی سازشی کنیم سپس روز گارد را در پیش است و جوانان نیرومند ایرانی در آینده ناگزیر خاکهای ایرانی نشین را از چنگ بیگانه بیرون خواهند کشید . اکنون خدمتی که توای فرزند گرامی باید انجام دهی اینست که شش چوبه تیر را که در کارخانه های انجمن ساخته شده بگیری و هر چه زودتر به برادر ما

(۱) رود آمو یعنی جیحون سابق بدریای خرد میریخت اما يك بار اوایل اسلام و بعدها يكبار زمان چنگیز و نیز سبده سال بعد از چنگیز بار دیگر بدست یکی از شاهان اوزبك رود جیحون را از بحر خرد بدریاچه ی خوارزم برگردانیدند و مورخین قدیم که این موضوع را نمیدانستند با تعجب نوشته اند تیری که آرش یعنی اوشاك ایرانی افکنده يك ماه راه رفته و حال آنکه از اقامتگاه آرش تا کنار جیحون چند فرسنگ بیش فاصله نبوده است .

زآب برسانی زبرا این تیرها هرچند مانند دیگر تیرها دیده میشود اما در درون آنها فندی بکاررفته که بیش ازدوازده فرسنگ درهوا میپرد و مابیش ازاین اندازه نیازمند نیستیم .

حکیم پس ازاین سخن برخاسته از گنجینه می که کنار تالار بود یکدسته تیر در ترکش زردوزی درآورده به بیژن سپرد و بیژن یکی از آن تیرها را بادقت مگر بست ولی چیزی که نشانهی تفاوت آن باتیرهای عادی باشد ندید و بهر حال بعد از گفتگوهای دیگر و گرفتن دستور کافی حکیم را بدرود گفت و همانروز از همدان بسوی (زآب - دژ) روانه گردید .



بند دوازدهم - دیدار از الهاک دیو

بیژن دردمآوند شنید که حکیم زاب در یکی از آبادیهای خوش آب و هوای گرگان بانمایندگان توران اقامت جسته برای آشتی ایران و توران و تعیین مرز دودوات مشغول گفتگو می باشد بنا بر این باشتاب نزد وی رانده و بکشب مهمان حکیم بود و گزارش فیروزبهای ابرانیان را در جنگ آشور بتفصیل برایش حکایت نموده تیرها را نیز تسلیم وی کرد سپس از احوال تیر باز عیار پرسید اما حکیم با تأسف اظهار بی خبری کرد و گفت :

— فرزندان ، هر چند نیت خداوند منوچهر از فرستادن تو بدین جانب آنست که در کار مرز بندی دستیار ما باشی اما گمان دارم ما بتوانیم رود آمویه را از کنار دریای مازندران گرفته تا بدخشان خط مرزی قرار دهیم و در چنین حالتی پیشرفت کار آسان میشود و البته برای فرجام آن شما و همراهانتان باید در خاکهای این جانب آمو بازرسی کنید و هرگاه از تورانیان کسانی بجامانده باشند و سرکشی نمایند البته از آنجای ها آنان را برانید و بیرون کنید اما اکنون شما میتوانید کارهای دیگر خود را دنبال کنید و بهتر است این چند روزه سری به الهاک دژ بزنید و از الهاک دبودر باره ی تیر باز پرسش کنید در این میانه هرگاه پیش آمدها طوری باشد که بیودن شما نیاز افتد بیک من در الهاک دژ بشما خواهد رسید .

بیژن روز دیگر حکیم زاب را بدرود گفته از گرگان به الهاک دژ رفت و چون به نزدیکی قلعه ی الهاک رسید به سواران خود فرمان ایست داده زرمهر را تنها فرستاد تا برای ورود خود رخصت بطلبد زیرا حکیم زاب چنین دستور داده بود .

زرمهر کنار پلی که روی خندق مقابل دروازه ساخته بودند ایستاد

وخطاب به نگهبانی که سروگردنش از پشت جان بناه بالای برج نمودار بود فریاد زد :

- سالاریژن فرزند کیونزد خداوند گارشما سالارالهاک به میهمانی آمده است. نگهبان برسد :

- همراهان سالار چندتن باشند؟ زرمهر گفت : یکصد سوار بهمراه هستند .

پس از اندک زمانی زرمهر دید که دروازه گشوده شد و مردی باموی سفید و تن و تنوش بهلوانی براسپی سیاه نشسته همراه ده سوار بیرون آمده و چون از پل گذشت به زرمهر درود گفته خواهش نمود با زرمهر سالار برود این سوار که با همراهان خود بمو کب بیژن نزدیک رسید از اسب فرود آمده گفت :

- این بنده (فرهنگ اسب) پیشکار و رایزن سالارالهاک هستم که برای پذیرائی قدوم خداوند گاریژن بزرگوار فرستاده شده‌ام .

بیژن بیشتر رانده فرهنگ اسب را اشاره نمود که سوار شود و بنا بغواش وی بجانب قلعه رانند اما هنگامیکه به دروازه رسیدند پیشکار از بیژن درخواست کرد که سواران رکابش صف بکشند و دمی درنگ شود تا الهاک به پیشواز آید. در اینوقت زرمهر آهسته به بیژن گفت: گویا مقصودشان اینست که شمار مارا بدانند مبادا همراهان ما بیش از صد سوار باشند و هنوز بیژن پاسخ ویرا نداده بود که دروازه بار دیگر گشوده گشت و جوانی زیبا روی ، مشکین موی بانگهای ملایم و مهربان و اندامی متناسب در جامه‌های سفید شفاف بدون هیچگونه سلاح سواراسبی سفید از جنس اسب‌های مقدس پیشاپیش بیست سوار دیگر که آنان نیز سفیدپوش بودند و اسب‌های قزل نزدیک به سفیدی داشتند از پل گذشته نزدیک بیژن که رسید از اسب فرود آمد و در همانحال پیشکار فریاد زد :

- خداوند گار من ، سالارالهاک بپذیرائی مهمان گرامی شتافته است .

همینکه بیژن دانست این جوان الهاک دیواست فوری از اسب بزمین پرید و مهمان و میزبان همدیگر را در آغوش کشیده ، آئین سلام و درود را بجای آورده چند نفر از گرانمایگان را که همراه خود داشتند بیکدیگر معرفی نمودند سپس سوار گشتند اما پیش از آنکه روی پل برسند بیژن به الهاک گفت :

— هرگاه دستوری باشد سواران من بیرون دژ هر کجا شایسته باشد همانجا بمانند و بدرون سور نیایند مبادا مردمان قلعه را خوش نیاید ؟

میزبان جوان با ادب و مهربانی پاسخ داد :

— چه فرمایشی است همگان را قدم بر سر چشم ماست ای کاش تا مهمان آید ایرانی آید و ایرانی نژاد آید اما نسیمی هر چند سبک باشد از جانب تورانیان بدین سو نوزد !

همینکه بیژن از دروازه بدرون قلعه رفت خود را در بهشتی دیده در باوشادی افزا دید ، کوچه های پهن با سنگ تراش فرش شده ، دیوارها سفید و خوش ساخت با نقاشی و نگارهای رنگارنگ و گوناگون ، میدان پهناور زیبا ، کاخ های بزرگ و باشکوه ، درخت ها و گل کار بهای عجیب همگی برای بیژن مایه ی شگفتی و حظ و لذت بود .

میزبان در جلو خان کاخ به پیشکار خود اشاره نمود سواران را جای راحت بدهد و خودش بیژن را باز در هر بدرون کاخ برده به دوتن از کنیزان پرستار سپرد و آن دو دختر زیبا با چابکی بیژن و زرمهر را به دواطاق جداگانه بردند و پرستار بیژن در یکدم جامه های ویراکنده سرو صورت و دست ها و پاهایش را در لگن نقره با آب و کنار «سدر» و پیه معطر شستشو داده آن نگاه آخر کار با گلاب ویراشت سپس جامه های فراخ بلند و راحت بدو پوشانید و لحظه ای بعد بیژن بر «صفه - دیوانه» تکیه زده ، الهاک دیو نیز رو برویش نشسته به گفتگو پرداختند و صحبت های مقدماتی بیشتر را جمع به جنگها و فیروزیهای منوچهر در آشور بود و کمی نیز از کردار و رفتار تورانیان و چگونگی آشتی با سافراسیاب حرف زدند و چون خوانسالار آمادگی خوان را خبر داد بیژن با شش تن از همراهانش که از تبار گرانما بگمان بودند به تالار خورنگاه (خوردن گاه) رفتند سپس به شبستان خرامیده بزم میکساری و رامش بمیان آمد و هفت تن خنیاگرا استاد دست به سازهای گوناگون برده کنیزکان دلفریب به ساقیگری و پای کوبی و دست افشانی آغازیدند - چون سرها از یاده ی ناب گرم شد بیژن که بر آستی در دل خود نسبت به الهاک جوان و خوشخوی احساس محبت میکرد گفت :

— ای سالار گرامی ، میدانم در دل توجه میکزرد جز آنکه من در دل خود چنان مییابم که سالهاست با تو برادر و همدم و همرازم و میخواهم تو را بنام برادر و دوست بخوانم آیا تو از این در ناخشنود نخواهی بود ؟

الهاك پاسخداد :

— جانا سخن از زبان ما میگوئی ! بدوستی سوگند که همین دم در دل میگذرانیدم که ای کاش بیژن مرا دوست خود بداند و برادر بخواند !
بیژن گفت :

— پس رخصت میدهی این اندیشه‌ام را از تو بپرسم ؟! پیش از امروز که تورا به چشم خود دیدم من گمان میبردم که تو چهره‌ئی شکفت انگیزداری و دوشاخ کوتاه بر سر و دو چشم فراخ و دودی رنگ باید داشته باشی زیرا از هر کس که سخنی درباره‌ی جنس دیوشنیده‌ام اینچنین بوده است و حال آنکه امروز هر چه دیدم و آنچه میبینم با آن پندار گذشته‌ام راست نمی‌آید آیا میتوانی در این زمینه مرا روشن سازی ؟

الهاك باچهره‌ئی اندوهناك پاسخداد :

— آری برادر من آنچه را که راست و درستست بی دروغ و بتو میگویم ولی امیدوارم آنرا پوشیده بداری زیرا پس از آگاه شدن خواهی دانست که هر گاه این راز بر سر زبانها افتد بزبان من خواهد بود .
بیژن صمیمانه عهد کرد هر چه را میشوند در همه جا بازگو نکنند آنگاه

الهاك چنین حکایت نمود :

— برادر مهربانم ، بیژن در زمانهای پیشین یعنی پیش از آنکه طوفان بزرگ پدید آید و جهان ویران شود ؛ مردم گیتی در فرا گرفتن دانش‌ها و اسرار علوم طبیعی و ریاضی آزاد بودند و کارانتشار علوم بجائی رسید که جوانان هوشمند با اسرار علمی آشنا میشدند و قدرت و توانائی بزرگ بدست می‌آوردند و بنا بر اقتضای جوانی نیروی علم را در راه شهوترانی بکار میبردند . بسیاری از آلات و ابزار حیرت انگیز را که اختراع میکردند پادشاهان و دولت‌ها میفروختند و مال‌های هنگفت در ازای آن میگرفتند و در راه خوش گذرانی خود هزینه میکردند و آن پادشاهان و دولت‌ها نیز اختراعاتی را که از دانشمندان شهوتران خریده بودند برضد یکدیگر بکار میبردند . گاه میدیدی که ملتهای بزرگ با کورورها نفوس را یکجا تباه و نابود میساختند و سخن کوتاه کنم علم و دانش آلتی شده بود برای زشت خوئی و دروغی و تباهی و ویرانی چنانکه هر کس به علم و صنعت بیشتر دسترسی داشت در آرزو طمع و ستمکاری و کوفتن ضعیفان و برده ساختن اقوام کم‌علم‌تر بیشتر میتاخت و در زندگانی فردی نیز کار بجائی رسیده بود که دوشیزگان

وزنان به اسرار علوم طبیعی و ریاضی که در افسون و جادو بکار میرود آشنا میشدند و آنگاه آشکارا به پلشت کاری و روسپی گری میرداختند و اگر شوهران و مردان آنها میخواستند جلو گیری نمایند آنان را بانیروی جادو ناتوان و بیچاره میساختند و خلاصه آنکه نشر علم و دانش برای جان مردم شده و سرانجام هم چند سلاح نو که جوانان دانشمند پدید آورده پیداشاهان فروختند در یکی از جنگها بکار رفت و اثر آن سلاحها پیدایش طوفان بود برف و باران پر دوام بارید تا آب روی زمین را فرا گرفت و بسیاری از کشورها و شهرها با هر چه در آنها بود بزر آب فرو رفت در آن هنگام ملت ها و قوم های صاحب صنعت و علم در سراسر شمال آسیا تا بر سده اروپا سکنه داشتند و صنعت و فنون نزد آنها بجائی رسیده بود که هر فرد برای خود روپوشی داشت که از سرتاپای ویرا میپوشانید و آنرا در زبان علمی (کالبد) نامیدند و اما آن دو برجستگی که برفرق کالبد بود و مانند دوشاخ گاو بنظر میرسید دودستگاه بود از جنس جام جم یکی برای خبر گرفتن و دیگری برای خبر دادن و چشم های درشت دوقطعه باقوت کبود بود که آنرا مانند شیشه نازك میتراشیدند و (پناهك) مینامند زیرا چشم در پناه آن از فشار هوا و سرما هنگام پرواز حفظ میشد - آن چیزی که (تنوره) نام دارد و همیشه پیش سینهی کالبد میدرخشد دستگاهی پرواز دهنده است ..

در اینجا بیژن سخن الهاك را بریده گفت :

- میدانم از آن تنوره ها یکی نزد شاگردان زاب در جنگل بود

که ما را در پناه بك پردهی نادیده از چشم تورانیان پنهان میداشت .

الهاك گفت :

- درستست ، میدانم آن دستگاه کدامست و راستست که نیروی آن نیاز از جیتی همتای نیروئی است که در تنوره های هواپیما میباشد اما در زبان دانشمندان و حکمتانان پیشین آنرا نیروی شماری شش نامیده اند که میتواند جلو چشم مردمان برده می بکشد و هر چه را میخواهند پنهان سازد اما نیروی هواپیمائی را شماری دو خوانده اند ولی بهر حال ماشین های نیروبخش را از هر گونه که باشد بنام (تنوره) مینامند - سخن کوتاه کنم ه بنگه طوفان آب از يك سمت و برف و سرما از سمت دیگر بنا بر خشم هر مزد بزرگ تباهی و نابودی مردم زشتخوی گیتی را آغاز نمود گروهی از مردان و زنان که پیش بینی درستی داشتند از دارائی و خانمان چشم پوشیده کالبد

هواپیما را به تن کرده روبه قله‌های بلند کوه‌های دوردست پرواز نمودند
 و در کوهساران دوردست جهان به غارها و بیغوله‌ها پناه بردند و پس از
 آنکه سرما و طوفان و ویرانی‌ها پایان یافت در روی زمین اینجا و آنجا
 مردمی که از آفت‌ها جان بدر برده بودند گرد هم آمدند و چون هیچگونه
 وسیله و اسباب کار نداشتند از نوبه کوشش و کشش پرداخته از سنک و چوب
 و استخوان ابزار کشاورزی برای شخم زمین ساختند و چون اثری از آن
 کانها و معدنها و آهن و مس و فلزهای دیگر و از کارخانه‌ها و صنایع برجا
 نمانده بود و پس از آنکه برای سیر شدن شکم‌های خود کشت و کاری کردند
 خردمندان و سفیدریشان انجمن کرده به سخن پرداختند تا ببینند چه چیزی
 آن تباهی و نابودی هول‌انگیز را فراهم آورد و در آینده آدمی زاد باید
 چگونه زندگانی کند تا از پیش آمده‌هایی مانند آفت و بلای گذشته در امان
 بمانند. پس از گفتگوهای دور و دراز مردم انگشت شماری که برای خود
 دهکده‌ها و شهرهای کوچک ساخته بنیاد اجتماع نوین را در گیتی مینهادند
 چنین تشخیص دادند که انتشار علم و دانش و افتادن رازهای صنعتی بدست
 جوانان و آزمندان سبب ویرانی جهان گردیده و برای آینده پیمان نهادند
 که دانش و علم طبیعی و ریاضی در هر کشور باید میان چندین از مردان پاک
 و کهن سال انحصار شود و یکفرد دانش پژوه و دانش جو باید عمری به ریاضت
 بگذراند و با کم خوردن و غذای ساده خوردن و پا کدامنی و پرستش بزدان
 و پرهیز کاری آتش شهوت و هوس را در خود خاموش سازد و بدین روش تا
 چهل و پنجاه سالگی زیر سرپرستی استادان و ارسته، به وارستگی عادت
 کند آنگاه وقتی استاد دانست که شاگردش از خشم و شهوت و هوس پاک
 و جان و روانش تابناک گردیده است و پس از آنکه تعیین نمود که این شاگرد
 اسرار و رموز علم را برای کسب جاه و مال بکار نخواهد برد در بکروز
 معین از میان صدها شاگرد خود، یکتن یا چندتن شاگردی را که آزموده
 و سزاوار رازدانی شناخته است جدا می‌سازد و روش درس را که تا آن روز
 بیشتر به مقدمات مربوط بود، برای آن چندتن تغییر میدهد و حرف استاد
 از ظاهر علوم بیاطن علوم میرود و در مدتی کوتاه آن چند شاگرد بارم‌ها
 و رازهای دانش و صنعت آشنا میشوند با این حال هنوز کار آنها ناقص است
 زیرا نمیتوانند از آنچه که بطور نظری و زبانی آموخته در عمل بهره‌مند شوند
 چرا که بهره‌مندی از اسرار علوم طبیعی و ریاضی نیازمند اسباب و ابزار کار

است و این ابزار و کارخانه‌ها تنها در اختیار انجمن همدانی است و هیچکس جز صد عضو آن انجمن نمیتواند به کارخانه‌ها درون رود و رمزهای علمی را در آنجا عملی کند بنابراین شاگردانی که با اسرار علوم آشنا شدند آنقدر منتظر میمانند تا یکی از صد عضو انجمن بمیرد آنگاه پس از آزمایش یکی از آن رازدانان بر اثر پیشنهاد استادش و بارای اعضای دیگر انجمن و فرمان شاهانه برگزیده شود و جانشین عضو متوفی گردد.

آری، برادر عز بزم، بیژن! این آئینی است که در ایران و بابل و مصر پسندیدند و برقرار ساختند که هنوز برجا مییاشد و نیز در آن نخستین اجتماعات که قرار شد اسرار علوم بهر دستی نیفتد مقرر گشت که هر صنف و هر پیشه در آینده ارثی باشد یعنی فرزند کشاورز کشاورز باشد، فرزند پزشک پزشکی بیاموزد و فرزند وزیر و دبیر و سیاسی نیز پشاهای پدران خود را داشته باشند زیرا هرگاه چنین باشد هر کسی عادت میکند به سرنوشت خویش راضی و خشنود باشد و چون پسر درودگر زبردست پدر خود تیشه واره و تراشیدن چوب رامی آموزد البته پدران هر رمزی را در صنعت خود کشف کرده‌اند بیدربخ به فرزندان یاد میدهند و نیز فرزندان به حرفه و پیشه‌ی پدران راضی و خشنود میمانند زیرا چون حرص و آرزو هوس برتری و تغییر وضع خود را نداشته باشد همواره خوشبخت و دلشاد و با دیگر مردمان به مهر بانی و صفا میگذرانند - باری در سرزمین‌هایی مانند ایران و کلمده و مصر آسایش آدمی زاد را بدینگونه تشخیص دادند و باری دیگر آرام آرام مردم به آبادانی و صنعت پرداختند و به آهن و فلزات دیگر دست یافتند تا پس از زمانی دراز بروجار کنونی رسیده‌ایم اما آن مردمی که با کالبد هواپیمائی از سرزمین‌های دانش و علم هنگام طوفان گریختند و به قله‌های کوهسار و غارها پناه بردند پس از مدتی از همه چیز محروم ماندند بسیاری خوراک نداشتند، بسیاری زن نداشتند یا جامه و پوشاک گرم نداشتند اما همگی کالبد پرواز و برخی از تنوره ها و دستگاههای دیگر با خود برداشته بودند - این مردم ناگزیر میشدند کالبد پرواز پوشیده به دهکده‌ها و آبادی‌هایی که تازه در روی زمین پدید آمده بود ناگهانی هجوم برده نیازمندیهای خود را از گوسفند و آرد یازن و دوشیزه و چیزهای دیگر قاپیده پرواز کنند و همچون بازو کس با شکار معیشت خود را بگذرانند و چون آنان را در کالبد هول انگیز میدیدند و رفتار راهزنی و دزدی آنان را مینگریستند نام دیو بر آنان نهاده گمان میبردند دیوها از جنس دیگر جز جنس آدمی زاد هستند - این راه و روش دیوها زمانی دراز

دوام داشت تا عاقبت پادشاهان و بزرگان و پهلوانان روی زمین متحد شده هر رنج و تعبى را كه در كار بود تحمل كردند و خود را به ييقوله‌ها و غارهاى ديونشين رسانيده گـروهي را كشتند و گـروهي را بدست آوردند و كالبد هواپيمايى و ديگر ابزار و تنوره‌ها و دستگاههاى علمى را كه نزد آنان يافتند گرفته بيشتر آن ابزارها را شكسته سوزانيدند تا دوباره بدست كسى نيفتد و از هر کدام يك نمونه در گنجينه‌هاى پادشاهى نگاهداشتند كه جام جم در ايران از آن نمونه‌ها برجا مانده اما بسيارى از ابزارها با در طول زمان زنك زده از كار افتاده و باراه و روش بكار بردن آن را ديگر كسى بلد نيست باري يكي از ديوهاى خردمند و موقع شناس نياك سوم من بوده كه چون مى بيند دوران قدرت و آزادى ديوان سپرى شده است از كوهسار تبت كه پناهگاهش بوده به ايران مى آيد و خود را پيادشاه طهمورث تسليم مينمايد و شاه همين قلعه و زمين‌هاى آنرا بهوى مى بخشد و امتيازانى برايش قرار ميدهد و به انجمن هم‌دانى هم ميسپارد از رازهاى علمى و صنعتى كه نياك من الهاك ديو ميدانست آن انجمن فراگيرد و بهره‌مند شود - نياك مرا شاه فرمان داد برخى ابزارها و دستگاه‌ها را كه زمان طوفان نياكان بزرگش باخود برداشته بودند و از پدران پشت به پشت بفرزندان باراه بكار بردن آنها تا به نياك من ارث رسيده بود به اختيار انجمن بگذارد - نياك من در اين قلعه در مدت ده سال طلسمى ساخت كه هيچكس نميتوانست پنهان از كماشكان ما بدرون سور آيد با بيرون رود و اين طلسم تا همين روزها استوار بود و در گنجينه‌ى آن ابزارهاى علمى بر بها بسيار داشتيم از جمله كالبد هواپيما كه هر زمان ميخواستيم آنرا ميپوشيدم و پرواز ميكردم و از پدران تنها همان يك كالبد درست و بى علت دست بدست بمن رسيده بود و در آن گنجينه مينهادم آيا ميدانى كه آن همه چيزها كه به جهانى زروسيم ارزش داشت چه شد ؟

بيژن كه از بخنان الهاك غرق حيرت و تعجب شده بود پرسيد :

- مگر چه شد ؟

الهاك گفت :

- مردى كه بگمانم از لشكريان ايرانى بـوده بازنى از سبزوار ميگر بزد و گويـا لشكريان تورانى نيز بدنبالش ميتاخته‌اند تا دستگيرش كنند آن مرد شب هنگام به نزديك اين قلعه ميرسد و چنان مى پندارم كه او از بودن طلسم آگاهى داشته و باهوش سرشار خود و يابه اندرز بكي از دانايان دريافته بوده كه هر گاه در نزديكى طلسم براه راست نرود و بروش مار پيچ گام بردارد شايد چرخ و برود دستگاه طلسم بكار نيفتد و او بتواند خود

را به برج و باره برساند مرد بدبخت همراه آن زن روبه قلعه مارپیچ میآید و اندیشه‌اش هم درست بوده زیرا طلسم بکار نمی‌افتد اما اوتازه بیای برج رسیده بود که سواران تورانی از راه راست بدنالش مینازند و چون ببالای زمینی که طلسم بوده میرسند ناگاه زمین دهان میگشاید و ده سوار بسا اسب‌های خود فرو میروند .

در آنجا در سردابها و دالان‌های زیرزمینی چرخ‌ها و ابزارهای بزرگ و گوناگون وجود داشت من نمیدانم این سواران نادان به کدام چرخ برخورد کرده یا دست‌زده‌اند اما همین قدر میدانم که هنوز ما نخته بودیم صدائی که به غرش تندر آسمانی (رعد) میمانست برخاست چنانکه ماهمگی گوش‌های خود را گرفتیم و گویی کوه‌های بلند بیایی فرو میربخت و زمانی همچنان بود سپس صداها خاموش گشت و چون مردم قلعه و گماشتگان ما چراغ‌ها افروخته بدرگاه طلسم رفتند دیدند سرتاسر راه‌روها فرو ریخته نشانی از دالان‌ها و سباباطها و اطاق‌های زیر زمین برجا نمانده است .

روز دیگر در بیرون قلعه، پای باره و برجها دوتن مرده و افسرده از آن مرد وزن یافتیم که گویا هنگام ویران شدن طلسم باز صدای هولناک آن و باز تابش آتشی که مانند درخشش آسمانی (برق) در آن شب نمودار و ناپدید گشت هر دوتن جان سپرده و افتاده‌اند و چون از روی زمین تا کف دهلیز های طلسم سی‌گز گودی بود ما دیگر در نیروی خود نمی‌بینیم که آنهمه خاک برداری کنیم و تازه به یکمشت ابزار و ماشین‌های درهم ریخته و خرد شده دست یابیم که بهیچ کاری نخواهد خورد . از سوی دیگر همان روز گروهی از سواران تورانی بیای برج کنار دروازه آمده گفتند ده‌تن از مردم ما تا نزدیکی این‌دژ آمده‌اند آیا در کجاستند ؟! من خود به بالای دروازه رفته پرسیدم : آیا رد سواران شما تا این دروازه رسیده است ؟! آنها پاسخ دادند :

— نی ، تا اینجا گز در آن سوی قلعه ناخته‌اند ! گفتیم :

— پس بدانید که آنها نزد ما نیامده‌اند و ما هنگام شب از بیرون حصار

خبری نداریم که کی آمده و یکجا رفته است .

تورانیان که سخن ما را درست یافتند براه خود رفتند اما من دانستم که آن ده سوار نادان گور بگور هم خود را بکشتن داده‌اند و هم مرا از کنجینه‌های بی شمار علمی و صنعتی محروم ساخته‌اند . آری ، برادر مهر بانم، اینست سرگذشت اندوه‌بار من !

بیژن از داستانی که الهاک گفت دانست که بیچاره تیر باز عیار توانسته

است که دوشیزه لالای برگشته بخت را از چنگ تورانیان بگریزاند و تا این نقطه هم که آمده شاید بقصد آن بوده که الهاک را وادار سازد که برادران آن دوراهزن را آزاد کند اما بچنان سرنوشت بدی گرفتار گردیده خود را بچنگال مرك سپرده است و نیز ضیمران بینوا را از دیدار لالای ناز نیش ناکام گردانیده است .

بند سیمزدهم - گرفتاری و کامیابی بیژن

بیژن از قلعه‌ی الهاک که بیرون آمد در اندیشه‌های دور و دراز فرو رفت که در پایان با خود گفت که میدانم که روزی برای منیژه نیز سرنوشتی مانند سرنوشت لالا پیش آید و من تافرجام زندگانی ناکام و بی‌بارگرم از اینرو تصمیم گرفت سفری بکوه و تنهاتاباغ منیژه برود و وقتی تنها سفر کند البته کسی باور نخواهد کرد او بیژن است و بزه آنکه چهره و جامه راعوض نماید . بنابراین در یکی از دهکده‌ها بیژن جامه‌های پبله‌وری را که گندم می‌فروخت از او خرید و به زرمهر فرمان داد سواران را برداشته نزد حکیم زاب بگریگان رفته چشم‌براه وی باشد که تا یک هفته بدیشان خواهد پیوست بیژن پس از رفتن همراهان جامه‌های پبله‌ور را پوشیده چهره‌اش را تا می‌توانست تغییر داد و از نوع اسلحه تنها خنجر در کمر پنهان ساخته براه افتاد در خالیکه زبن اسبش را نیز برداشته بالانی بر پشت مرکب نهاد که درخور مسافرت سوداگران باشد .

مابیژن را در راه سبزوارها کرده ، اینک سری بیانو منیژه می‌زنیم سه روز پس از سفر بیژن یکی از گماشتگان منیژه برایش مژده آورد که بیژن از آشور به گریگان آمده و می‌گویند از گریگان نیز بدین سمت‌ها رهسپار شده است .

بانو منیژه بجای آنکه از آن مژده دلشاد شود میدید که بی‌جهت دلگیر و غمگین میگردد و میل داشت تمام روز را پیاده یا سواره در اطراف باغ گردش کند و از هر آبنده و رونده برشش‌هایی رنگارنگ نماید . روز چهارم پس از سفر بیژن یکی از گماشتگان دیگر بارنگ پریده و سراسیمه نزد بانو آمده گزارش داد که بیژن را بکوه و تنهاتاباغ اند و دستگیرش کرده نزد افراسیاب برده‌اند . این خبر بقدری منیژه را پریشان ساخت که بیخودانه اسب خواست و سوار شد تا نزد پدرش رفته آزادی بیژن را از او بطلبد اما هنوز پا برکاب ننهاده بود که پیکری دیگر از شهرطوس رسید و خبر داد که بیژن را در چاه مفاک زندانی کردند . بانو منیژه که آن خبر را شنید دلش کمی از برنشانی فراغت یافت بیدرنک یکی از مردان هوشیار باغ را با

شتر بادی بجانب گرگان فرستاد تا حکیم زاب را از گرفتاری بیرون بیا گاه اند و خوب شدن همراه قهرمان خان و دو سوار بسوی چاهی که زندان بیژن بود روانه گشت اما هنگامیکه در خاک شهر ماوس به آبادی شایران نزدیک رسید یکدسته از سواران تورانی سر راهش را گرفته گفتند از این سمت نمیتوان گذشت - منیژه باخشم و هیجانی که داشت به آنان نهیب زد و سر کردهی دسته که او را شناخت از اسب پیاده شده نملابرد و بوزش خواست و گفت: - فرمان خداوند بدرت چنین میباشد که هیچکس از این سو نگذرد - منیژه فریاد زد :

- من میروم و هر کس گستاخی کرده راهم را بگیرد با این زوین سینه اش را خواهم شکافت .

سر کرده خود را واپس کشید و هماندم بیکی را بشهر طوس فرستاد تا گزارش این روی داد را به دربار برساند - در این هنگام قهرمان خاتون به منیژه گفت :

- اکنون که تو بدیدن بیژن میروی مرا رخصت بده نزد پدرت بروم شاید ویرا در باره ی او نرم دل گردانم .

منیژه که آرام آرام برغم سواران تورانی رو به بازداشتگاه بیژن میراند زیر لب اظهار داشت :

- آری ، مادر ، من خوب میدانم که تو باید همواره گزارش کار و بار مرا بپدرم برسانی از سستی نیز میدانم که تو مرا همچون فرزند خود درست میداری ، مادر جان ، بدان که اگر بر سر بیژن بلائی بیاید من بکدم زنده نخواهم ماند و کالبد بیجان او را با کالبد من در گور خواهید نهاد دیگر نمیدانم چه میکنی ، هر چه میکنی خود دانی !

بند چهارم - پایان جنگ و ستیز ایران با توران

هنگامیکه تیرهای ساخت انجمن همدانی به حکیم زاب رسید ، بیدرنک از نمایندگان افراسیاب دیدن کرده انجام پیمانی را که دو طرف امضاء نهاده بودند درخواست نمود و روز آدینه بامدادان وقت معین شد . بامداد روز آدینه گروهی از ریش سفیدان و بزرگان ایرانی و تورانی در کنار دشت گرگان گرد آمدند و مری را بنام آرش با آرشاک از اهالی پارتیا حکیم زاب به حاضران معرفی نمود که میبایست بنام ایران از همانجائی که ابستاده تیری بسوی شمال خاوری رها کند و آن تیر بهر نقطه می افتاد همان نقطه آغاز مرز دو دولت شناخته شود و از سمت خاور و باختر تا پایان خاکهای

که ایران و توران همسایه اند خطی کشیده گردد و نشانه بگذارند خلاصه آنکه آرشاک زانوزد و پس از نیایش بدرگاه هرمزد بزرگ تیر را از چله‌ی کمان رها کرد و یکصد سوار از بزرگان وریش سفیدان تورانی و ایرانی بدنبال تیر تاختند و گروه مردمان که کمان میبردند حالا و یکدم آنان به تیر می‌رسند و بر می‌گردند تمام روز را چشم‌براه مانند و شامگاهان یکی شتر سوار رسیده خبر آورد که تیر دوازده فرسنگ رفته در کنار رود جیحون آنجائی که رود خانه‌ی نامبرده بدریای مازندران میریزد فرود آمده بر تن درختی بند شده است در این هنگام حکیم زاب برخاسته نطقی کرد و در گویش یعنی خطابه و نطق خود چنین گفت :

همگان بدانید که اورمزد یکتا خواسته است دو کشور ایران و توران با هم برادر وار در آشتی و مهربانی بگذارند اینست که تیر آرشاک را بکنار رود آمویه رسانیده است که نیازی بر فتن نمایندگان و نشانه زدن و مرز ساختن نباشد و همه جا بستر آمو مرزدو کشور شناخته شود از اینرو باید ما مردم هر دو کشور هم اکنون بادلشادی جشن بگیریم و این روز را همه ساله با آئین بیاد آورده روز نیکبختی جهانیان بشناسیم .

چند روز بعد از روز تیر اندازی به حکیم زاب گزارش رسید که گویا افراسیاب از امضای پیمان نمایندگان دو کشور راجع به مرز بودن رود جیحون خودداری مینماید و در همان وقت یک منیژه رسیده خبر زندانی شدن بیژن را به حکیم داد و حکیم بامرزی که داشت آن اخبار را بدربار منوچهر در روز رسانید اما اینکه چگونه طی دوروز از راه دور خبر می‌فرستاده اند در کتابهای آینده‌ی ما از همین سلسله تاریخی معلوم خواهد گشت .

از طرفی حکیم خود بی‌پروا از گرگان با گروهی از سواران رکابی خویش بجانب طوس راند و قصدش این بود که با پیران و یسه و افراسیاب ملاقات کرده آزادی بیژن و موضوع مرز را بفرجام رساند .

هنوز حکیم به خاک پارتیا نرسیده بود که شنید افراسیاب نیروهای بزرگ خود را که در کاشغر و سرحد خنک میکنند احضار کرده است و از این خبر معلوم بود که شاه توران میخواهد بیان بشکند و جیحون را مرز دودولت نشناسد .

هنگامیکه حکیم بپارتیا رسید اخبار دیگری شنید عبارت از اینکه افراسیاب کاخ دختر خود منیژه را توقیف کرده ، آدمهای بانورا بازداشت نموده است اما به آن دوشیزه‌ی آواره اجازه داده بر سرچاهی که زندان

بیژن است آمد و رفت کند و برای محبوب خود خوراکی ببرد .

حکیم از این خبرهای ناگوار سخت پریشان گشت و پادشاه پارتیا از رفتن وی بشهرطوس جلوگیری نموده میترسید مبادا افراسیاب کینه و خشم فراوانش را بر سر حکیم خالی کند اما حکیم زاب از این بابت هراسی نداشت و شبی که تصمیم گرفت فردایش بسمت شهرطوس روانه شود بفراز کوهی رفته تمام شب را با ستایش و نیایش بدرگاه اورمزد بزرگ گذرانید و هنوز سپیده دم بدرستی زمین را روشن نساخته بود که فریاد شادمانی از شهر بجنورد برخاست و در پی آن شاه پارتیا سواره باتنی چند از دوستانش نمودار گشت که بسمت کوهی که حکیم آنجا بود اسب میتازد و چون نزدی رسید باهیجانی گفت :

— دل آسوده دارای دانشمند که هر مزد بکتاب ریاضت رسید و نخواست ایرانیان آزرده و افسرده باشند اینک مرده آوردند هنگامیکه افراسیاب در بستر راحت می غنوده است در شبی آرام ناگهان ده هزار سوار زابلی شهر طوس و کهندژ آنرا شبانه فرامیگیرند و میخواستند افراسیاب را بکناه پیمان شکنی بازداشت کنند اما طلیانچیکری پیران و یسه از بازداشت و کشتن تورانیان در گذشته همگان را پس از سوگند دادن بسوی جبهجون روانه میسازند و همان شب بیژن را از چاه در آورده بکاخ منیژه میفرستند و اکنون در شهرطوس و سراسر آن شهرستان بکتن از تورانیان یافت نمیشود مگر بانو منیژه و پرستاران وی .

اینک فرمانده لشکر زابلی که گویا جوانی است بنام رستم نواده ی سام نریمان برای من پیغام داده است بزرگان این مرزو بوم را برداشته برای جشن همسری بیژن و منیژه و جشن بیرون راندن تورانیان که یکجا برپا خواهد گشت بشهرطوس برویم . حکیم که این خبر شادی انگیز را شنید فریاد کشید :

— آه ! درست است زیرا دوماه پیش از این به من نوشته بودند که سپهبد بزرگ نریمان فرمانی به زابل فرستاده تا یکی از فرزندانش بالشکر برای سرپرستی و انجام کار مرزبندی و بیرون کردن تورانیان از شهرهایی که تعلق به ایران خواهد داشت هر چه زودتر در اینجا روانه شود .
اینک سپاس بزدان را که چه خوش هنگام خود رسید و چه خوش آمد که براستی خوش آمد مرا ز آمدنش !

فاجعه گر بلا

تألیف : جرجی زیدان

ترجمه : محمد علی شیرازی

چاپ چهارم این داستان شورانگیز عشقی و تاریخی با قطع بزرگ و روی جلد تمام رنگی و چندین تابلوی نفیس و زیبا از صحنه های مهیج داستان، اول شهر یور (پنجم محرم) از طرف اداره مجله ماه نو در سراسر کشور منتشر میشود .

در این داستان جانسوز و عبرت انگیز خواهید خواند که چگونه سرور جوانان اسلام و بزرگترین شهید راه حق و حقیقت با افراد خانواده و دوستان با وفای خود در دشت نینوا با کافران بسیار که خود را مسلمان مینامیدند جنگ کرد و بقتل میرسد و چگونه سلمی دختر جوان و زیبا که قهرمان این داستان است تا آخرین نفس نسبت بخاندان نبوت با وفاء و فداکار مانده و در صحرای سوزان گر بلا از کودکان حسین (ع) پرستاری و نگهداری میکرد .

